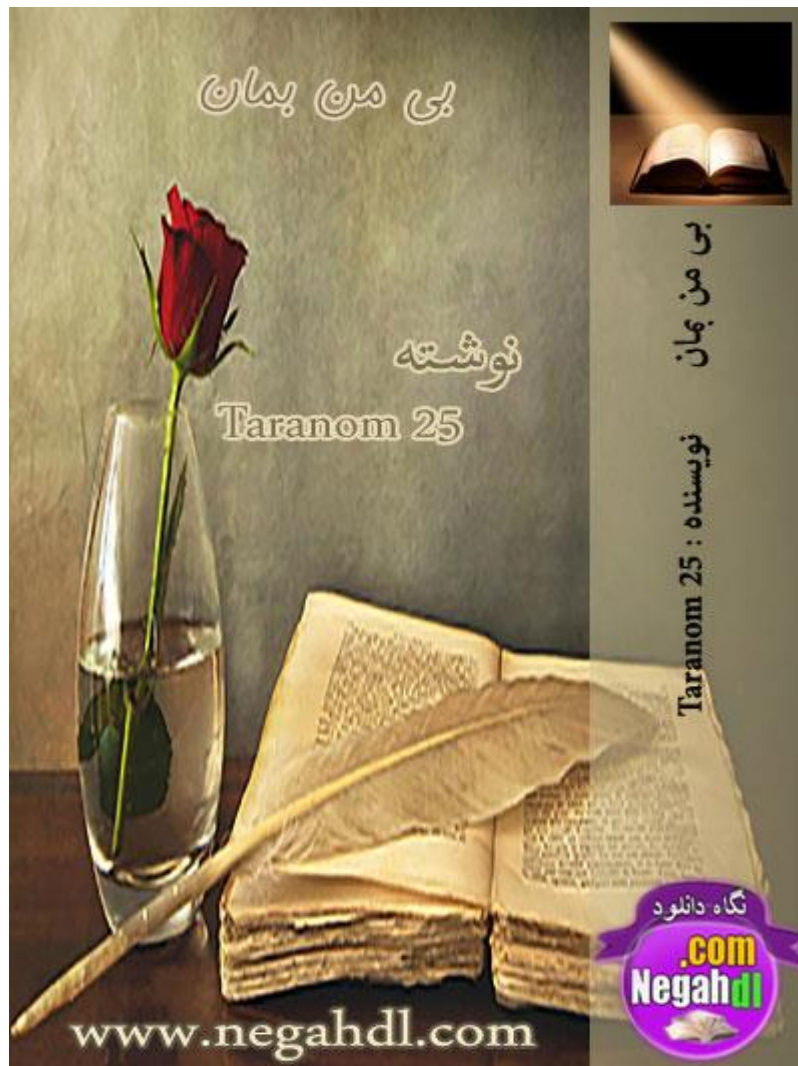


رمان بی من بمان | Taranom 25 کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه :

ادمک اخر دنیاست بخند

ادمک مرگ همیناست بخند

دستخطی که تو را عاشق کرد

شوخی کاغذیه ماست بخند
ادمک بچه نشی گریه کنی
کل دنیا سراب است بخند
ان خدایی که بزرگش خواندی
به خدا مثل تو تنهاست بخند...

با خستگی در اتاقم باز میکنم و داخل میشم . با انگشت های بی جونم که از شدت خستگی بی قدرت شده درو میبندم و خودم رو به کنار پنجره غبار گرفته اتاقم میروم. از پشت پنجره به ماه که امشب از بقیه شبها درخشنده تره خیره میشم .

حالا که به خلوتگاهم برگشتم دارم با خودم فکر میکنم از کجا به اینجا رسیدم.

من تک دختر خاندانه آریایی با اون همه آرزوهای ریز و درشت چی شد که شدم خدمتکاره بی حیره مواجهه پرهام کیا . این معماییه که با گذشت ۶ ماه هنوز نتونستم جوابشو پیدا کنم. شاید بهتره از اول قصه شروع کنم. خوب پس یکی بود یکی نبود...

از موقعی که یادم میاد هممون تو خونه باغ پدر بزرگم زندگی میکردیم. خونه باغ باباجی یعنی همون پدر بزرگم تو یکی از محله های خوب و با صفای تهران بود. پدرم امیر ارسلان و عموم امیر اصلان و عمه ستاره با باباجی تو اون خونه باغ و توی ساختمون های مجزا زندگی میکردیم.

عمه ستاره سه تا پسر داشت . اردلان که ۲۳ سالش بود. بردیا که ۲۰ ساله بود و برسام که ۱۵ سالش بود. عمو اصلانم دو تا پسر داشت . آرتان ۲۹ ساله و آرمان ۲۴ ساله .

اما پدر بعد از دو تا فرزند پسر که آریا و آرسام نام داشتن و به ترتیب ۲۵ و ۲۲ سالشون بود خدا یه دختر بهش داد و اون دختر کسی نبود جز من ، یعنی ترنم آریایی.

اینطور که بابا برام تعریف کرده وقتی من به دنیا اومدم باباجی خیلی خوشحال شد. چون من تنها فرزند دختر خانواده بودم همه خواسته هام برآورده میشد. همه دوستم داشتن . باباجی بیشتر از بقیه نوه ها بهم محبت میکرد.

زندگی خوب بود. همه چی بر وفق مراد بود. هر کاری دوست داشتم میکردم و هیچ کس جلودارم نبود. البته منم بچه ای نبودم که از آزادی هامو علاقه بقیه سوء استفاده کنم . به همه محبت میکردم. همه رو دوست داشتم . خوشحال بودم . تو زندگیم غم معنایی نداشت. هر چی بود شادی بود و خنده. حتی تصورشم نمیکردم روزی تمام این خوشبختیا رو اونم به ناحق از دست بدم.

نوزده سالم بود که یه اتفاق بزرگ زندگیمونو تحت تاثیر قرار داد.

برادر شوهر عمم همراه همسر و دو تا بچه هاش تصادف کردن و فقط نازنین زنده موند. بعد از مراسم چهلم تصمیم بر این شد که نازنین همراه عمه و خانوادش تو خونه باغ زندگیشو شروع کنه. من خوشحال بودم از اینکه نازنین با ما تو خونه باغه چون منم از تنهایی در میومدم. نازنین ۱۸ سالش بود یعنی یکسال از من کوچیکتر بود. با نازنین خیلی جور شده بودم. دوباره زندگی خوب و زیبا شده بود تا اینکه بالاخره گرفتار بازی های کثیف روزگار شدیم. همه تو خونه باباجی جمع شده بودیم و منتظر بودیم تا باباجی اون مطلبی رو که همرو برای گفتنش جمع کرده مطرح کنه.

باباجی: عزیزانم امروز همتونو اینجا جمع کردم تا بگم...

همه سکوت کرده بودن و منتظر بودن باباجی حرفش رو ادامه بده. باباجی یه دور سرش رو چرخوند و تک تکمونو از نظر گذروند و حرفش رو ادامه داد.

باباجی: پرهام تنها فرزند خواهرم ریحانه داره برمیگرده ایران.

هممون شکه شده بودیم آخه تا اونجایی که من میدونستم عمه به خاطر ازدواج با کسی که دوستش داشت از خانواده ترد و تمام عمرش رو همراه همسر و پسرش در آمریکا زندگی کرده بود تا اینکه دو سال پیش بر اثر حمله قلبی فوت کرده بود و حالا پرهامی که هیچ کدوم تا حالا ندیده بودیمش قرار بود به سرزمینی برگرده که تنها ۵ ساله اول زندگیشو درش سپری کرده.

با دوباره صحبت کردن باباجی دوباره حواسمو به صحبتاش دادم.

باباجی: پرهام قراره با پدرش به خونه باغ بیاد و همینجا کنار ما ساکن بشه. بهتره بدونین هیچ گونه بی احترامی به اونا رو نمی بخشیم پس بهتره مثل خانواده خودتون باهاشون برخورد کنین تا احساس زیادی بودن نکنن.

با این حرف پدر بزرگ همه با دهن باز به هم نگاه کردن. منم که دیدم جو خیلی سنگینه گفتم

-بابا دهناتون و ببندین مگس میره تو دهنتون.

که دیدم همه با اخم نگام کردن.

- به نظرم من کلا چیزی نگم بهتره نه؟

دیدم همه با اون اخماشون سراشونو به معنیه آره تکون دادن.

منم ترجیح دادم بیخیال مزه پرونی بشم.

روزها میگذشتن و عمارت کنار ما برای ورو آقای کیا و پرهام آماده میشد.

همه از پشت شیشه های فرودگاه مٲ باغ وحش زل زده بودن تا آقایونه کیا رو پیدا کنن .هنوز ۵ دقیقه نگذشته بود که صدای باباجی بلند شد.

باباجی: دیدمشون ... دیدمشون... اوناهاشن

و با دستش به یه قسمت اشاره کرد. وقتی نگاه کردم دیدم یه مرد حدودا پنجاه و خورده ای ساله با موهای جوگندمی و یه پسر خلی خوشتیپ که یه عینک دودی مارک رو چشماشو پوشونده بود و لباسای گرون قیمت تنش بود دارن به سمتون میان.

همه با هم سلام و علیک کردیم و بعد از آشنایی با هم به سمت خونه حرکت کردیم .

به رفتار پرهام با بقیه که دقت کردم متوجه شدم در عین صمیمیت خلی مغروره ولی خوب پسر بدی به نظر نمیومد .

قرار بر این بود که بعد از رسیدن به عمارت همه به عمارت های خودمون بریم تا هم آقای کیا و پسرش پرهام استراحت کنن هم خودمون.

بعد از خداحافظی از بقیه به عمارت رفتیم . وارد اتاقم شدم وروی تختم لم دادم . به امشب و اتفاقی که قرار بود در کنار آدمای تازه وارده خونه باغ بیوفته فکر میکردم که کم کم چشمام گرم شدو به خواب عمیقی رفتم .

صبح که از خواب بیدار شدم بعد از خوردن صبحونه حاضر شدم که به خونه باباجی بریم . قرار بود امروز امروز همه به افتخار ورود مهمونای جدیدمون اونجا جمع بشیم ...

زمان حال ...

به ساعت نگاه کردم ۳:۴۰ دقیقه رو نشون میداد . خلی تو خاطراتم غرق شده بودم .انقدر که فراموش کردم فردا باید ۷ صبح از خواب بیدار شمو برای آقا صبحانه درست کنم و آقارو بیدار کنم . شاید بگین آقا کیه ؟ پرهام از وقتی اون اتفاق نحس افتاده و ازدواج کردیم برای مجازاتم منو مستخدم خونس کرد و باید مثل یه خدمتکار بهش بگم آقا . یادمه یه بار که اون اولاً هنوز عادت نداشتیم بهش گفتم پرهام .اونم چنان زد تو دهنم که دهنم پر از مزه شوری خون شد . از اونجا بود که منم عادت کردم .

وقتی من شدم گناهکار و بقیه قاضی پرهامم تصمیم گرفت ازدواج کنیم ولی عوضش من بشم خدمتکارش . همه میدونن .

هیچ کس به عنوان همسرش منو قبول نداره و همه فقط و فقط به عنوان یه خدمتکار میشناسنم .

اولاش سخت بود . برای من که تو عرش بودم به فرش اومدن غریب بود .

اولاش برای منی که تا حالا جلوی هیچ کس جز خدای خودم سر خم نکرده بودم بندگی سخت بود. بله قربان گفتن سخت تر. تحقیر شدن سخت تر از بقیه. ولی عادت کردم. به گناهکار بودن عادت کردم. به قضاوت شدن. به حکم صادر شدن درموردم هرچند سخت بود اما ... به اونم عادت کردم.

به این عادت کردم که حتی خانوادم مثل یه کلفت بهم دستور بدن. بهم توهین کنن.

آره عادت کردم روح باشم. یه روح سرگردون که به دنبال گناهش؛ خاطراتشو زیر و رو میکنه تا شاید کلید معمای زندگیشو پیدا کنه. واقعاً کجا اشتباه کردم.

تقاض کدوم گناه گریبانگیر سرنوشتم شد.

خسته ام ...

خسته و فرو ریخته ...

آری کاخ آرزوهایم بر سرم فرو ریخته ...

کاخکی که با هزاران امید بنا نهادمش اما در چشم بر هم زدنی طوفان خیانت بر سرم فرو ریختش ...

خیلی سخته خدمتکار عشقت باشی. سخته عشقت از این که تو باهات کوچیکتری تماس بدنی داشته باشی احساس نجاست کنه و بعدشم تحقیرت.

سخته عشقی که روزها برای بدست آوردنش تلاش کردی حالا حتی نگاهت نکنه.

گاهی فکر میکنم شاید اصلاً عاشقم نبود. شاید همش فیلم بود که اگه نبود انقدر راحت ازم نمیگذشت. حرف منو له نمیکرد و حرف دیگرانو باور.

چقدر برای ازدواجم نقشه داشتم ولی تمام آرزوهایم خلاصه شد تو عقد تویه محضر. ازدواجی که حتی سند اثباتشو تو انگشت دست چپم ندارم تا حداقل خودم باورش کنم.

کدوم عاشقی راضی میشه عشقشو هرچقدرم گناهکار مجازات کنه.

افسوس ...

تلخ ترین قسمت زندگی اونجاست که

آدم به خودش میگه...

چی فکر میکردیم و چی شد....

با صدای زنگ ساعتی که کوک کرده بودم از خواب پریدم.

یاد اون روزایی افتادم که با زنگ ساعت گوشیم از خواب بیدار میشدم . حیف دیگه حتی گوشی دوست داشتنیمم ندارم . پرهام وقتی ازدواج کردیم ازم گرفتشو بعدم برای عذاب بیشترم زیر پاش خوردمش کرد . اون موبایل مورد علاقم بود چون خودش تو اولین روزهایی که به عشق هم اعتراف کرده بودیم برام خریده بود . از جام بلند میشم . ساعت ۷ صبحه و خورشید داره با تمام توان به صبح تابستونی میتابه .

به سمت آشپزخونه میرم و صبحانه رو حاضر میکنم .

یادش بخیر اون موقع که هنوز تک دختر خونه بودم مامانم برام صبحونمو میاورد تو اتاقم و همیشه بهم میگفت . مامان : یه جا شوهرت میدم که از گل بالاتر بهت نغن نور چشم من . یه جا میفرستم که خدمتکارت صبح به صبح از خواب بیدارت کنه و صبحونتو بیاره تو تختت بهت بده مثل من .

ولی همون مادر الان میبینه نور چشمش کلفتی میکنه و ازم رو بر میگرددونه . این آدمای نمیدونن خدا هم گناهکارا رو میبخشه اونم با اولین قطره اشکی که خالصانه از اعماق قلبشون جاری بشه . اما این آدمای من و که نمیدونم کجا اشتباه کردم که این شد مجازاتم کجا پامو کج گذاشتم که این شد تاوانم منی که شب و روز اشک ریختم و توهینا و تحقیراشونو تحمل کردم و نبخشیدن .

تنها کسی که برام تو این روزای سخت مونده نازنین . ببین دنیا به کجا داره میره که اونایی که از خونتن باورت نمیکن ولی یه غریبه همیشه پشتت . همیشه پناهت تو روزای سخت بی کسی .

نازنین همش بهم میگه یجوری راضیش کن طلاق بده ولی اون نمیدونه من حق حرف زدن بجز در مواقعی که خودش چیزی پیرسه رو ندارم . انگار هنوز باورش نشده اگه از این خونه ام برم بازم جایی برای آزادانه نفس کشیدن نیست . کسی نیست که یه گناهکاره بخواد .

در اتاق پرهامو میزنم و منتظر اجازش میشم . همون لحظه صدای بلند میشه انگار بیدار بوده .

پرهام: بیا تو .

- سلام . صبح بخیر آقا .

بدون جواب دادن و نگاه کردن از کنارم میگذره و به سمت آشپزخونه میره تا صبحانشو بخوره و به شرکت بره .

تخت و مرتب میکنم و راهیه آشپزخونه میشم . به محض ورودم صدای بلند میشه .

پرهام : برام چایی بریز .

چایی رو که براش میریزم تازه متوجه صورت اصلاح شدش میشم . خیلی جذاب و نفس گیر شده . دلم میخواست میتونستم رو صورت سفیدش دست بکشم . ضربان قلبم ناخودآگاه بالا میره .

انگار متوجه شده که دارم نگاهی میکنم . عصبانی شده . با همون حرص تو صدای بهم هشدار میده .

پرهام : چند بار باید بگم وقتی چیزی میخورم پیشم واینستاشتهام کور میشه یه هرزه رو میبینم . برو گمشو از جلو چشم تا وقتیم نرفتم نیا اینجا .

ترسیده بوم و هنوز داشتم نگاه میکردم که یهو صدای دادش خونرو لرزوند .

پرهام : گمشو برو تو اتاق هرزه ی آشغال .

سریع خودمو به اتاقم رسوندم وهمین که در اتاقمو بستم اشک اول چکید . دومی و سومی و ... بقیه اشکام جاری شدن .

خدایا اخیه چقدر دیگه باید تحمل کنم . یکسال کشیدم . بس نیست ؟

یعنی هنوز وقتش نشده منو ببری پیش خودت ؟

من که به مردن راضیم تو چرا ازم راضی نمیشی ؟

خدایا..... بس دیگه .

تو که میدونی مرد این امتحان نیستم رفوزم کن و تمومش کن .

« آدم به یه جایی که میرسه دیگه دوست نداره همه چی درست شه دوست داره همه چی تموم شه »

و صدای در خبر از رفتن پرهامو میداد و نوید شروع یه روزه کاری خسته کننده دیگه برای ترنمی که دیگه کششی برای ادامه این زندگی نداره ...

با بلند شدن صدای در اشکهای خشک شده روی صورتو پاک کردم و به سمت آشپزخونه رفتم .

میز صبحانه رو جمع کردم و ظرفا رو شستم . تازه اینا بهترین قسمته کارا بود . عمارت به این یزرگی رو باید تمیز میکردم .

یه نگاه به عمارت انداختم و با یه دستمال شروع به تمیز کاری کردم .

اول از همه کف تمام عمارت رو دستمال کشیدم . میزا , مبلا , وسایل تزئینی بوفه و حموم و ... را تمیز کردم .

به ساعت نگاه کردم . ساعت ۴ بعدازظهر بود و من از ۹ صبح تا الان یکسره کار کرده بودم .

نهار نخورده بودم و هنوزم شام درست نکرده بودم .

بیخیال نهار خوردن شدم . به سمت آشپزخونه حرکت کردم و شام درست کردم .

هنوز وقت داشتم . به اتاقم برگشتم و کنار پنجره اتاقم ایستادم .

به درختای باغ جلوی خونه خیره شدم .

تابستون بود و کلی میوه های خوش آب و رنگ روی درختا .

نم اشکی تو چشمام نشست . اگه خونه باغ بودم الان میرفتم و با دستای خودم از درختا میوه نوبر میچیدم .

پوزخندی زدم . حتی نمیتونم پامو تو باغ جلو خونه بزارم چ.ن مثل همیشه بعداز رفتن آقا درم پشت سرش بسته شده .

خدمتکارای دیگه که انقد محدود نیستن .

اولین قطره اشکم که روی گونه هام جاری میشه رو احساس میکنم .

این عمارت با تمام بزرگی برای من حکم قفسو داره . یه قفس پر زرق و برق که فقط از دور زیباست .

حالا که تو این موقعیتم میفهمم چرا مامان گل (مادربزرگم) بهم میگفت پول همیشه خوشبختی نیمااره اما یه دل شاد همیشه برای خوشبخت شدن کافیه .

افسوس مامان گل ...

دیر فهمیدم چی میگی ... شاید اگه تو بودی وضعیت من اینجوری نبود .

دومین قطره اشکم چکید .

قلبم فشرده شد از نبود مامان گل . کاش ۵ سال پیش من جای تو میمردم ولی ...

ذهنم پر میشه از خاطرات خونه باغ .

دوباره شروع میکنم به کنکاش خاطراتم تا شاید

کسی که کلید این معما دستش رو پیدا کنم .

گذشته

چند روزی از اومدن پرهام و اقا رضا (پدر پرهام) گذشته بود .

باغ همیشه شلوغ بود . خیلی از فامیل های باباجی برای دیدن مهمونای خونه باغ به اینجا اومده بودن .

دیگه از پا افتاده بودم انقدر پذیرایی کرده بودم .

بالاخره باباجی تصمیم گرفت که تمام اقوام رو به یه مهمونی به افتخار ورود پرهام و آقا رضا دعوت کنه .

دو روز مونده بود به مهمونی و با نازنین داشتیم پاساژا رو برای پیدا کردن لباس مناسب می‌گشتیم .

نازنین : حالا چجور لباسی می‌خوای ترنم ؟ دیگه خسته شدم انقدر از این پاساژ به اون پاساژ رفتیم . من لباس گرفتم ، کفش گرفتم ولی تو هنوز داری می‌چرخ . یه چیزی بگیر دیگه .

- اه چقدر غرغر میکنی . خوب هنوز لباس ه مد نظ...

همین طور که داشتیم با نازنین حرف می‌زدیم از دیدن لباس مورد پسندم ادامه حرفم یادم رفت .

- اهای نازی ببین این چطوره .

و با این حرفم نازی به سمت لباس چرخید .

رنگ آبی لجنی لباس اولین چیزی بود که جلب توجه میکرد. از گردن تا روی سینه با گیپور آبی مدل داده شده بود و از روی سینه دکلمه میشد . نا روی کمر تنگ بود . و روی کمرش با یه کمربنده نگین دار تزیین شده بود . از زیر کمر تا پایین هم آزاد بود .

با دیدن تایید نازی به داخل مغازه رفتیم .

لباس رو از فروشنده گرفتم تا امتحانش کنم . وقتی داخل آینه خودمو نگاه کردم یه لحظه شوکه شدم . لباس خیلی بهم می‌ومد و تو تنم صد برابر جلوه میکرد . همونو خریدم . با نازی به مغازه کفش فروشی رفتیم . یه کفش همرنگ لباسم خریدم . دیگه خیالم راحت شده بود . میتونستم با خیال راحت به خونه برگردم . خوشحال بودم از اینکه لباسی که در نظر داشتم و تونستم برای مهمونی پیدا کنم .

و حالا لحظه شماری میکردم تا روز مهمونی برسه

حال...

به ساعت نگاه میکنم . از ۹ گذشته . دیگه کم کم آقا میرسه خونه باید برم شامو حاضر کنم .

لیوانو که سر میز می‌زارم صدای گردش کلید سکوت همیشگی عمارت و میشکته .

آقا وارد میشه . به استقبالش میرم . کتشو ازش میگیرم و رو جا لباسی آویزون میکنم .

با اخم هایی درهم به سمت اتاقش میره . حتی نیم نگاهی هم به من نمیکنه . همین طور که بالا میره از پشت تماشا می‌کنم و با خودم زمزمه میکنم ...

میدونی بن بست ————— زندگی کجاست ؟؟؟

جایی که...

نه حق خواستن داری

نه توانایی فراموش کردن

آره من نه حق خواستنو دارم نه حق داشتنشو من ختی نمیتونم فراموشش کنم . خودشو عشقی که یه روز بهم داشت نه...

من نمیتونم مثل اون با بی رحمی عشقمو زیر سکوت سنگینم دفن کنم .

به سمت آشپزخونه قدم برمیدارم که صدای دادش تمام وجودمو به لرزه میندازه ...

با ترس برمیگردم سمت پله ها . مثل یه ببر زخمی بالای پله ها وایساده . دستاش مشت شده و از شدت فشاری که به دستاش میاره انگشتاش قرمز شده . صورتش سرخ شده و من هر آن منتظرم تا مثل باروت منفجر بشه . زیاد طول نمیکشه که به سمتم میاد و صداش تمام ساختمونو میلرزونه .

پرهام : آشغاله هرزه تواین خونه مگه چیکار میکنی جز خوردن و خوابیدن که زحمتت میشه حتی لباسای منو اتو کنی .

و صدای سیلی که به صورتم میزنه باعث میشه باور کنم که دیگه هیچ عشقی بین ما باقی نمونده .

پرهام : جواب بده احمق . چه غلطی میکردی که این همه ساعت چارتا لباسو اتو نکردی ؟

بغضی که تو گلوم خونه زده رو بزور قورت میدم .

- به خدا از صبح داشتم خونه رو تمیز میکردم . شام درست کردم . انقدر کار کردم که حتی فرصت نکردم نهار بخورم .

پرهام : به درک که هیچی نخوردی . نهار کوفت کردنه تو مهم تره یا لباسای من ؟

با ناباوری بهش نگاه میکنم . از کی انقدر بی رحم شده بود که من نفهمیده بودم . از کی من به معنای واقعی کنار گذاشته شدم از دلی که اونقدر ادعای عاشقی میکرد ؟

- حق من ای... این نیست . حتی اگه گناهکارم باشم که نیستم تو حق مجازات نداری . حتی اگه لایق مردن باشم تو لایق این نیستی که بخوای جونم بگیری . اگه من گناهکارم پس تو چی هستی ؟

کی به تو گفته حق داری با کسی ازدواج کنی تا به گناه نکرده عذابش بدی ؟ کی این حقو بهت داده لعنتی ؟ کی ؟

- حق من ای... این نیست . حتی اگه گناهکارم باشم که نیستم تو حق مجازات نداری . حتی اگه لایق مردن باشم تو لایق این نیستی که بخوای جونم بگیری . اگه من گناهکارم پس تو چی هستی ؟

کی به تو گفته حق داری با کسی ازدواج کنی تا به گناه نکرده عذابش بدی ؟ کی این حقو بهت داده لعنتی ؟ کی ؟

پرهام پوزخند ترسناکی میزنه و بهم نزدیک میشه .

پرهام: کی گفته برای مجازات هرزه هایی مثل تو نیاز به اجازه دارم؟ کی گفته برای این که انتقام تمام اون روز و شبایی که تو تنهایییم تو غربت فقط به دیوار اتاقم ذل زدم و از خودم پرسیدم چرا؟ چرا این کارو با هام کرد؟ بگیرم نیاز به اجازس؟

اصلا کی گفته برای مجازات آدمی مثل تو که نه حرمته عشقشو نه حرمت خانوادشو نگه نداشت باید از قانون اجازه بگیرم.

دستامو گرفت و محکم فشار داد انقدر که ناخودآگاه صدای آخم در اومد.

پرهام: فقط از جلوی چشمم گمشو. کاش زودتر وجود نحستو از زندگیم پاک میکردی تا بتونم با آرامش نفس بکشم.

- تو نمیزیاری برم من راضی به اینکه آزادم کنی.

پرهام: فقط با مردنت میتونی از این زندان خلاص شی. پس زودتر منو بقیه رو راحت کنو گمشو. از این خونه، از این دنیا. کاش زودتر یمیری.

فقط نگاهش میکنم. وقتی دستمو رها میکنه و حرکت میکنه تا بره آخرین حرفمو میزنم.

- اون روزی که من بمیرم مطمئن باش روز مرگ تو هم هست. من با جسمم میمیرم و تو با عذاب وجدانت با پشیمونیت با حلالیتی که ازم نگرفتییو دیگه ام نمیتونی بگیری.

روزی که من بمیرم مطمئنن حقایقی روشن میشه که برات قابل باور نیست. بعد از اون دنبال کسی میگردی که بهت بگه تو اشتباه نکردی. تو زندانبان خوبی بود اما اون روز هیچ کس تاییت نمیکنه هیچ کس...

و بعد بلند زمزمه میکنم

به من گفت برو گورت رو گم کن ...

و حالا هر روز با گریه به دنبال قبر من می گردد!

کاش آرام پیش خودت و زیر زبانی می گفتی:

"زبانم لال!"

یه روزی به این جا میرسی مطمئن باش

و بدون این که نگاهش کنم وارد اتاقم میشم و پشت در اتاق سر میخورم...

با حرفاش نابود شدم. متلاشی شدم. قلبم تیکه تیکه شد.

همه بدنم شده درد. خدایا همه راضین که سایه من از زندگیشون پاک بشه پس تو چرا راضی نمیشی /

دیگه چقدر باید پیش برم ؟ تا کجا ؟

خدایا امشب شکستم نگام کن ...

ببینم ، هیچی از ترنمت نمونه . خدایا من کج نرفتم پس چرا راه سرنوشتم انقدر از مسیر اصلیش منحرف شده .

خدایا منم میخوام برم پیش مامان گل . بزار برم . خدایا میخوام شکسته همشونو ببینم . میخوام وقتی میفهمم حقیقت چیه که دستشون بهم نرسه . میخوام نباشم .

خدایا

کاش یکی پیدا میشد که وقتی میدید گلوت ابر داره و چشمت ببارون ، به جای اینکه پرسه "چته ؟ چی شده ؟" ؛ بغلت کنه و بگه "گریه کن" ...

خدایا پس کجاست اون یه نفر که بهم بگه گریه کن . به خاطر این که یه گناهکار ناخواسته ای گریه کن .

ضجه میزنم ..

کجاست خدا اون وعده هایی که دادی پس کجاست ...

کجاست ...

گذشته

سالن پر بود از ادمای پیر و جوانی که بعضیاشونو منم نمیشناختم .

همه تو سالن بودیم . بچه های عمه و عمو و خانواده خودمون . باباجی و حتی آقا رضا . فقط پرهام هنوز نیومده بود .

تو مدتی که به خونه باغ اومده بودن متوجه شده بودم که پرهام . خیلی خوش تیپه . همیشه از لباسایه مارک میپوشه و در عین راحتی اجازه نمیده کسی به حریمش وارد بشه .

توقع داشتم امشبم مثل همیشه جذای ظاهر بشه .

در سالن باز شد و پرهام وارد شد .

آه خدای من خیلی جذاب و نفسگیر شده بود . کت شلوار آبی نفتی با پیرهنه سفید و کروات به رنگ کت شلوارش پوشیده بود . خیلی خوشتیپ تر از زمانهایی شده بود که با تیپ اسپرت دیدمش .

تو سالن چشم گردوندم . دیدم تمام دخترای فامیل دارن با چشماشون قورتش میدن .

بگی نگی یکمی حسودیم شد .

همین که به کنار باباجی رسید ، باباجی همه رو متوجه خودش کرد .

باباجی : دوستان و آشنایان عزیزم . همونطور که میدونید این مهمونی به افتخاطر برگشت خواهرزاده عزیزم پرهامه .

پرهامو بغل کرد و ادامه داد.

باباجی : اینم پرهام عزیزم که قرار از این به بعد همراه پدرش در یکی از عمارتهای خونه باغ زندگی کنه . و در آخر میخواستم بگم که امیدوارم بهتون خوش بگذره .

یهو دیدم سالن منفجر شد . همه دست میزدن دخترا جیغ میزدن ، سوت میزدن .

یکی نبود بهشون بگه بابا نگران حنجره خودتون نیستین نگران گوشایه ما که باشین . والا خوب کر شدیم .

چقدر حال کردم که رنگ کت شلوارش با لباس من که با اون آرایش و مدل موی باز صد برابر جلوه میکرد ، ست شده بود .

موزیک پخش شد و همه جوونا به وسط سالن رفتن .

بالاخره انقدر اون وسط رقصیدن که هم خودشونو خفه کردن هم دی جی بدبختو . حالا خوبه اعلام کردن وقته شامه وگرنه اینا امشب به خونه هاشون . نمیرسیدن .

فقط منو پرهام نرقصیدیم .

همه برای صرف شام به باغ رفتن منم داشتم میرفتم که ...

صدای پرهام منو متوجه خودش کرد .

پرهام : بهت نمیخوره یه گوشه وایسیو رقص بقیه رو نگاه کنی .

به سمتش چرخیدم . یه پوزخند اعصاب خوردن روی لب های خوش فرمش خودنمایی میکرد .

منم که از دست این همه سر و صدا اعصابم به کلی متشنج بود و اون پوزخند مسخره و اون قیافه حق به جانب رو مخم بود دهنمو باز کردم خیلی شیک چزوندمش .

- والا همه میدونن من کلا از رقصیدن زیاد خوشم نیامد ولی در تعجبم که یه غربتی غرب زده چطور با این همه آهنگ نرفت وسط خودکشی کنه از خودنمایی.

آخ آخ قیافش از عصبانیت بیشتر بنفش شده بود تا قرمز . نزدیک بود منفجر بشه و ترکش هاش به منم اصابت کنه که از جلوی چشماش جیم شدم .

به باغ رفتم تا شام بخورم .

اشتهام عجیب با دیدن قیافه کبود از خشم پرهام باز شده بود . چند نوع غذا برای خودم کشیدمو کنار نازی مشغول خوردن شدم .

داشتم غذا میخوردم که متوجه پرهام شدم که از ساختمون به سمت غذاها حرکت کرد .

صورتشو شسته بود . فکر کنم برای کم کردن عصبانیتش بوده . یه لبخند مرموز اومد رو لبم که با چشمای عسلیش غافلگیرم کرد . یه لبخند زد و مشغول غذا کشیدن شد .

یه معنای واقعی کلمه هنگ کردم . این الان چیکار کرد . با اون کاره من لبخندم میزنه . مشکوک میزنه .

دوباره مشغول شدم که صدایش از کنار دستم شروع کرد به وراجی .

پرهام :ببین جوجه کوچولو با من در نیفت که سوسکت میکنم .

خواستم دهن باز کنم با دیوار باغ یکیش کنم که یه چیزی نظرمو جلب کرد .

در حالی که سعی میکردم خنده امو از چیزی که دیدم بروز ندنم کمی ناز چاشنی حرف زدنم کردم . کمی خودمو به سمتش متمایل شدم .

- عزیزم به نظرت سوسکا هم میتونن کسی رو ببوسن ؟

نیشخند زد و اونم به سمتم متمایل شد و در حالی که به لبام نگاه میکرد زمزمه کرد .

پرهام : چرا نشه عزیزم ؟

داشت میومد جلو که آینه ای دستم بود رو روبروی گردنش گرفتمو با خنده ای که اشکو از چشمام درمیاورد ادامه دادم .

-پس برو ببین این خانم سوسک خوشگله که انگار با عکس برگردون بوسیدنت کیه .

و آینه رو تو دستش گذاشتمو از مکانه حادثه فرار کردم .

در حال رفتن بودم که دستم از پشت کشیده شد . تا بخوام برگردم یه دست جلو دهنمو گرفت .

اون شخص منو با خودش کشید قسمت تاریک باغ بعدم شوتم کرد تو تنه یه درخت .

برگشتم که دیدم پرهامه . یه پوز خند رو لباسش بود و داشت همینطور جلو میومد . اون یه قدم جلو میومد من یه قدم عقب میرفتم .

یهو پشتتم خورد به یه درخت . پوزخندش پررنگ تر شد . سعی کردم ترس و تو صدام مخفی کنم .

- این کارا یعنی چی ؟

و با اخم بهش خیره شدم . جلوتر اومد و دستاشو دو طرف صورتم روی تنه درخت قرار داد و صورتشو تو چند سانتی صورتم متوقف کرد .

پرهام : میخوام بهت بفهمونم که با همسنه خودت در بیوفتی .

داشتم تو ذهنم جملشو تحلیل میکردم که ... که یهو داغ شدم . اون احمق داشت منو میبوسید . اولین بارم بود کسی این کارو باهام میکرد . همیشه دوست داشتم اولین بوسه با عشقم باشه اما ...

اما این خودپرسته خودخواه همه چیو خراب کرد .

اولین قطره اشکم که چکید یکم از فاصله گرفت و با چشمایی که کمی خمار شده بود و از حالت عادیش زیباترش میکرد بهم نگاه کرد .

پرهام : نکنه از خوشحالی که این افتخارو بهت دادم داری گریه میکنی یا ش...

هنوز جملش تموم نشده بود که با تمام قدرتم زدم زیر گوشش . مثل آتش فشانی بودم که با تمام قدرت در حال فورانه .

- احمق بیشور فکر کردی منم مثل اون آشغالیم که هر غلطی بخوای باهاشون میکنی و هیچیم بهت نمیگم .

فکر کردی منم مثل دوست دخترای آشغال تر از خودتم که هر کی از راه رسید تو بغلش باشم ؟.

و با تمام توانم فریاد زدم .

- آره احمق ؟ اینطوری راجع بهم فکر کردی ؟

بعدم درحالی که در بهت و ناباوری فرو رفته بود و دستشو جای سیلی که بهش زده بودم قرار داده بود ترکش کردم .

حال

از به یاد آوردن این خاطره لبخند تلخی رو لبام نشست .

دیگه سهمی تو بوسه هاش نداشتم . دیگه مال من نبود . بعد اون همه کشمکشی که با هم داشتیم نشد که تمامو کمال مال هم باشیم . سهم من از محبت های کسی که عاشقانه براش میمیرم فقط چند روز بود .

حسودا نخواستن . حسودا نداشتن خوشبخت شیم . نشد که تمام آرزوهایم در کنار مرد رویاهام برآورده بشه .

یاد حرف نازنین میوفتم . همیشه که یاد خانوادش میوفتاد میگفت .

نازی : میدونی ترنم خاطرات آدم مثل یه تیغ کند میمونه که رو رگت که میکشی نمیره اما تا میتونه زخمیت میکنه .

آره نازی راست میگفتی عزیزم . اون زمانها نمیفهمیدم چه دردی تو همین یه خط جملس اما حالا با تمام وجود درکش میکنم .

نفس عمیقی میکشم . از اتاقم بیرون میرم و به سمت آشپزخونه میرم تا میز شامو جمع کن .

به میز خیره میشم . ناخودآگاه ناراحت میشم . میز شام دست نخورده بود . دلم براش میسوزه .

به سمت راه پله راه میوفتم . برق اتاقش روشنه .

دوباره برمگردم به آشپزخونه . یه سینی برمیدارم . یکم براش غذا میکشم . ماست و آب و ... هم براش تو سینی میزارم .

به سمت طبقه بالا راه میوفتم . در اتاقشو میزنم . یکم صبر میکنم اما صداش نییاد .

دوباره در میزنم . اینبار صدای خش دارش بلند میشه .

پرهام : چیکار داری ؟

-میشه پیام تو ؟

پرهام : بیا .

-براتون غذا آوردم آقا .

پرهام : نمیخورم .

سینی رو روی میز مطالعش که کنار پنجره بزرگ اتاقش که روبه باغ باز میشه میزارم . یه میز از گوشه اتاقش برمیدارم و یکی یکی غذا و مخلفاتشو روش میچینم .

- باید غذاتونو بخورید . خودتون خوب میدونید برای معدتون خوب نیست گرسنه بمونید .

نگام میکنه . انگار داره تو خیالش باهام حرف میزنه.

پرهام : کاش انقدر راحت همه چیو خراب نمیکردی . کاش گند نمیزدی تو زندگیمون . من چی برات کم گذاشته بودم که این شد جوابش ؟

نم اشک میشینه تو چشمام . تا حالا احساس نکرده بودم که اونم مثل من عذاب میکشه . دلم برای هردومون سوخت که گرفتار این همه ناملایمت شدیم .

- تو همه چی بودی برام . تو همه کار کردی برام . ولی در حقم بد قضاوت کردی . شاید اگه یکم بیشتر بهم اعتماد داشتی الان همه چیز یجوره دیگه بود . همه چیز .

به سمت در حرکت کردم ولی قبل از اینکه برم بیرون متوقف شدم .

- غذاتونو بخورید نیم ساعت دیگه میام میبرمشون .

نور خورشیدی که از پنجره کوچیک اتاقم میتابید مجبورم کرد بیدار شم . تو جام نشستم و اتفاقات دیروز رو از نظر گذزوندم .

شب سختی بود اما بالاخره لب باز کرده بودمو از خودم دفاع کرده بودم .

یاد زمانی افتادم که برای پرهام غذا برده بودم .

آه از یادآوریشم بغض گلومو میگیره . چقدر عذاب میکشیم هردومون ولی باز نمیتونیم این مشکل و از سر راه زندگیمون برداریم .

صبحانه رو آماده کردم و پرهامو صدا زدم .

در حین صبحانه خوردن خیلی آروم بود و مثل همیشه اخم نداشت .

شاید حرفهای دیشبم تاثیر گذاشته .

از سر میز بلند میشه و به اتاقش برمیگرده .

دقایقی بعد خیلی آراسته تر از همیشه برای بیرون رفتن برمیگرده .

به کنارم که میرسه عمیق نگام میکنه .

خوشحال میشم اما ...

پرهام : بد بازی رو شروع کردی . منتظر زندگی جدیدت باش . کاری میکنم که با دستای خودت وجود نحستو از زمین پاک کنی . منتظر باش پرده اصلی نمایش هنوز مونده .

و تیر آخر شلیک شد .

پرهام : از روزای خوبت لذت ببر . قراره لحظه به لحظه مرگ رو تجربه کنی .
و در حالی که از شدت شوک وارده نمیتونم رو پاهام بایستم از خونه خارج میشه .
دوباره چشمه اشکم میجوشه .
– نه خدایا ... غلط کردم ... اوضاع رو از این سخت تر نکن دیگه طاقت یه ضربه جدید و ندارم ...
گذشته ...
با گذشت یکماه از اتفاقی که بین من و پرهام هنوزم اوضاع آروم نشده بود .
من خیلی واضح نادیدش میگرفتم . اون همیشه در مقابل من جبهه میگرفت . من باهاش حرف نمیزدم و اون با یه
ابرو های گره خورده نگاهم میکرد .
دیگه همه فهمیده بودن ما دو تا یه چیزیمون هست .
من از اتفاقی که افتاده بود حتی به نازنینم چیزی نگفته بودم و این موضوع حتی نازی رو هم آزار میداد .
یه روز که داشتم تو باغ برا خودم راه میرفتم دیدم پرهام هم از ساختمونشون خارج شد . راه اومده رو برگشتم .
خیلی با خونه فاصله نداشتم که پرهام جلو راهم رو صد کرد .
بدون نگاه بهش اومدم از کنارش رد شم که دوباره جلوم وایستاد .
هر چی اینور اونور کردم که از کنارش رد شم نشد آخرم بیخیال شدم و با حالت طلبکارانه ای بعد یکماه نگاش
کردم .
پرهام : فکر کنم باید راجع به این موضوع با هم حرف بزنیم .
– ولی من دلیلی برای حرف زدن ندارم .
پرهام : دلیل داری . رفتارای اخیرت دلیلشه . اینکه منو جلو این همه آدم نادیده میگیری ، باهام حرف نمیزنی و
نگام نمیکنی دلیلشه .
– فکر نمیکنی با کاری که کردی دیگه ...
هنوز حرفم تموم نشده بود که عین قاشق نشسته پرید وسط .
پرهام : تقصیر من نبود . خودت اول با حرفات تحریکم کردی که اذیتت کنم . این حرفم یعنی اینکه کار من فقط و
فقط برای اذیتت بود نه چیزه دیگه . بعدم من تو خارج زندگی کردم . فکر نمیکردم با همچین کاری دخترای اینجا
رم میکنند .

حرصم دراومده بود

- الان داری مسئله رو حل میکنی با این صفت خوبی که بهم دادی ؟

و با حرص ادامه دادم .

- یعنی من اسبم که رم کردم ؟

درحالی که سعی داشت جلو خندشو بگیره که من از این عصبانی تر بشم .

پرهام : نه نه .. ا ... خوب ... اصلا برای این که از دلت دربیارم یکاری برات میکنم .

- چیکار ؟

پرهام : من بهت

پرهام : من بهت پیانو زدن یاد میدم تو ام هر اتفاقی افتاده فراموش میکنی چطوره ؟ معامله خوبیه نه ؟

دهنم باز مونده بود . این از کجا میدونست من عاشق پیانو یاد گرفتنم ؟

پرهام : باباجی بهم گفت خیلی پیانو زدن رو دوست داری ولی تا حالا وقت نکردی دنبال یاد گرفتنش بری . من

بهت یاد میدم البته اگه بخوای .

خوب بزار ببینم پیانو یاد گرفتن برای بخشش اونم حرکت غیر انسانی یا ادامه این رفتارای خسته کننده بدون یاد گرفتن پیانو . خوب ...

- باشه قبول میکنم . این افتخارو بهت میدو که بهم پیانو زدن یاد بدی .

بعدم یه چل خند زدم که تا لوزالمعدهم معلوم شد

پرهام : هوا ورت نداره . من همیشه مهربون نیستم . مطمئن باش مربی سختگیریم هست . فقط به این خاطر بهت

یاد میدم که از این لوس بازیایی که تو این یکماه ازت دیدم بدم میاد .

باز این دلک نظر داد . ای خدا باز نظر داد . بزnm بکشمش هم خدا راضی باشه هم خلق خدا . نه واقعا بزnm بکشمش ؟

- ببین با اعصاب نداشته من بازی نکن . انقدر منو تحریک نکن بزnm شکت کنما ؟

پرهام : چی تکم کنی ؟

- شکت . یعنی با دیواره ته باغ یکیت کنم .

پرهام : خیلی بی ادبی .

و بالاخره روز تولد از راه رسید . طبق پیشنهاد باباجی قرار شد یه مهمونی برای سوپرایز پرهام بی اطلاعش برگزار کنیم .

یه لباس مشکی ساده که روی گردنیش با نگین های براق کار شده بود و در عین سادگی خیلی شیک بود پوشیده بودم . موهام با کمک نازی بالای سرم جمع کرده بودم .

آریا برادرم با پرهام بیرون بودن . یهو دیدم برقای سالن خاموش شد . پس مطمئنا اومده بودن و حالا وقت غافلگیری بود . هیجان داشتم . نه برای ورود پرهام بلکه برای قطعه آهنگی که قرار بود براش بزنم .

همه باهم منتظر بودیم که یهو در سالن باز شد .

چراغا روشن شدن . تمام سالن منفجر شد با هم .

تولدت ————— مبارک —————

قیافه پرهام خیلی خنده دار شده بود . بچه از تعجب چشماش شبیه عمو جغه شاخ دار شده بود . حالا همه آهنگ تولدت مبارک میخوندن من داشتم اون وسط از دیدن قیافه پرهام کف سالنو گاز میزدم .

لباساش خیلی شیک بود . معلوم نبود اون آریای بیشراف چه کلکی سرهم کرده بود که این لباسایه به این شیکی تنش کرده بود .

بالاخره از اون حالت دراومد . جلو اومد و با همه مهمونا خوش و بش کرد .

بیشور به من که رسید ازم رد شد .

دلیل داشت البته .

از اونجایی که امروز یکشنبه بود باز ما دوتا مثل دو حیوان کاملا محترم همدیگرو مستفیض کردیم . خلاصه یکی اون گفت یکی من گفتم و دعوا بالا گرفت . آخرشم من قهر کردم و از عمارت بیرون اومدم .

شیطونه میگفت آهنگ رو براش نزنم ولی شیطونه چیز خورده من دوماه تمرین کرده بودم . عرق ریخته بودم . حالا نمیشد بیخیالش شم که .

صدای موسیقی بلند شد . همه جوونا رفتن وسط . حتی نازنینم داشت با آرسام میرقصید .

باز دوباره من این گوشه سالن وایسادم رقصنده ها رو نگاه کردم عمو جغد شاخ دارم اون گوشه سالن .

هر چی اصرار کردن نه من رقصیم نه اون .

بالاخره وقت دادن هدایا رسید ...

مهمونا یکی یکی میومدنو کادوهاشون به پرهام میدادنو بعد از آرزوی طول عمر و موفقیتو این چیزا میرفتن .

نوبت به خانواده خودمون رسید .

پسرا با هم براش یه گردنبند ویه ساعت خیلی شیک خریده بودن .

عمه براش یه تابلوی گرون قیمت خریده بود .

عمو و بابا هم بترتیب بهش کادو دادن .

باباجی مونده بود . همه منتظر بودیم تا کادو باباجی رو ببینیم .

باباجی : راستش خیلی فکر کردم که به پرهام عزیزم چی کادو بدم . بالاخره تصمیم گرفتم براش خونه ای بخرمو سندشو بهش کادو بدم اما باید قول بده تا وقتی ازدواج نکرده مارو تنها نزاره بره اونجا .

و بعدم خودشو بقیه خندیدن .

سند ربان پیچ شده و دسته کلید خونه رو که تو جعبه شیکی قرار داشت به پرهام داد و بوسیدش .

خدا شانس بده .

همه کادوهاشونو داده بودن و حالا نوبت من بود . صدام میلرزید ولی شروع کردم .

- مهمونای عزیز راستش منم امشب برای آقا پرهام یه کادو دارم .

و همه رو دوباره به سالن رقص برگردوندم . به پرهام نگاه کردم که با تعجب بهم خیره شده بود .

پشت پیانو نشستم و با دستای لرزونم شروع کردم به نواختن .

اولین کلاویه رو با استرس دومی رو با دقت و بقیه رو با تمام حسم فشردم .

همه سالن تو خلسه زیبایی فرورفته بود و من تنها به این فکر میکردم که پرهام مطمئنا از این که تلاشش بی نتیجه نبوده خیلی خوشحال میشه .

آهنگ که تموم شد چند لحظه مکث کردم . صدایی شنیده نمیشد .

برگشتم که دیدم همه دارن با تعجب نگام میکنن . و یکدفعه صدای سوت و جیغ به هوا رفت .

پرهام به سمتم اومد و بلند تشکر کرد اما یز لبی جوری که فقط خودم بشنوم گفتم ...

پرهام : ببینم به کسی که نگفتی من بهت پیانو یاد میدم .

- نه چطور مگه ؟

پرهام : آفرین به هیچ کس نگو .

- وا چرا ؟

یه پوز خند زد .

پرهام : گند زدی با این پیانو زدن . آخه مگه تو نمیفهمی آهنگی رو که بلد نیستی نباید تو جمع بزنی . حداقل دو روز تمرین میکردی که اینجا ابروریزی نکنی .

- اما م...

و هنوز جملم کامل نشده بود که از کنارم رد شد .

اشک تو چشمام حلقه زد . باورم نمیشه . برای همچین آدمی دو ماه از تمام زندگیم زدمو شب و روز تمرین کردم . انگار تو سالن به اون بزرگی هوا برای نفس کشیدن نبود .

خیلی آروم مانتومو پوشیدم و از سالن زدم بیرون .

رفتم توی باغ و روبروی درختی که همسن خودم بود و باباجی همزمان با تولد من کاشته بودش نشستم .

اروم اروم شروع کردم به گریه کردن .

چقدر زحمت کشیده بودم . دوماه از خورد و خوراکم زدم تا این آهنگ و برای تولدش آماده کنم . خوب دستمزد زحماتمو داد . باورم نمیشه از اینکه به بقیه بگه به من پیانو یاد میده خجالت میکشه .

پشیمون شدم . این آدم ارزشه این همه وقتیه که حرومش کردم نداشت .

بهش نشون میدم .

اشکامو پاک کردم و به طرف خونه خودمون راه افتادم . دیگه حوصله اون مهمونیه اعصاب خورد کنو نداشتیم . رفتم تو اتاقم و خوابیدم .

صبح که از خواب بیدار شدم از تصمیمی که گرفته بودم راضی بودم .

یک هفته گذشت . تو این یک هفته هر جا پرهام حضور داشت من دیگه پا اونجا نمیذاشتم .

امروز یکشنبه بود و با پرهام کلاس داشتم اما تصمیم گرفته بودم دیگه نرم .

پا رو علاقم برای پیانو یاد گرفتن میزارم ولی اجازه نمیدم کسی غرورمو زیر پاهاش له کنه .

تصمیم گرفتم برای اینکه تو باغ نباشم با نازی برم بیرون .

رفتیم خرید ، پارک . قدم زدیم . حرف زدیم . ساعت ۷ بود که برگشتیم .

از نازی خداحافظی کردم و به سمت عمارت خودمون راه افتادم .

داشتم میرفتم که یهو دستم کشیده شد و به سمت انتهای باغ هدایت شدم .

پرهام بود که داشت دستمو میکشید .

وقتی به آخر باغ رسیدیم هولم داد و شروع کرد داد و بیداد . البته چون ته باغ بودیم کسی متوجه نمیشد .

پرهام : یعنی چی این حرکت برای چی امروز نیومدی ؟ مگه من علاف تو بچه لوس و نرم .

خیلی آروم داشتم نگاش میکردم و البته خیلی خیلی سرد .

-معدرت میخوام . حق با شماست من باید بهتون میگفتم که نیام کلاس . الان میگم نمیتونم بیام .

پرهام : باشه کلاستو فردا برگزار میکنیم .

پوز خند زدم .

- شما مثل اینکه متوجه منظور من نشدین آقا پرهام . دیگه کلا نیام کلاس . بابت این مدت ازتون ممنونم .

پرهام : نمیای ؟ مگه دسته خودته ؟ من عادت ندارم کارامو نصفه انجام بدم .

- اما من عادت دارم . درضمن من برای مربی مثل شما هیچ ارزشی قائل نیستم و برای کسی ارزشی قائل نباشم
کارشم قبول ندارم . من برای کسی که دوماه به خاطرش اون آهنگ با اون نت هایه سختو تمرین کردم ، دوماه از
کارام زدم ، دوماه هم آهنگایی که شما میدادین تمرین میکردم هم اون آهنگه سخته ، دوماه پشت پیانو خوابم برد
فقط برای اینکه اون آهنگو بتونم خوب از آب در بیارم ولی اون با کمال بی رحمی بهم بگه خوبه به کسی نگفتی
من استادتم ، کاش دو روز تمرین میکردی که ابروت نره ارزشی قائل نیستم . آقای پرهام کیا من دوماه سختی
کشیدم که هفته پیش با این کار از شما تشکر کنم ولی شما کاری کردین که نه تنها خستگی این دوماه تو تنم
موند بلکه روحمم خسته تر از قبل شد . به هر حال من دیگه تمایل ندارم شما مربیم باشین .
و درحالی که با ناباوری تماشام میکرد به خونه برگشتم .

دو هفته از اون روز گذشته بود . از خونه بیرون نرفته بودم . نمیدونستم پرهام چیکار میکنه ولی مطمئن بودم
هست و نیستم براش فرقی نداره .

فقط من بودم که از نبودش ، ندیدنش ، دلتنگیش داشتم چون میدادم .

خدایا این درد بی درمون چی بود به جون من انداختی . اخه عاشق نشدم نشدم اونم عاشق کی شدم .

یه ادمه مغروره پر ادعا که جز له کردن من و زیر سوال بردن کارام ، کاره دیگه ای بلد نیست .

تو همین فکر بودم که صدای در اومد . درو باز کردم . خدای من اینکه ...

خدای من اینکه آرتانه . پس چرا انقدر آشفته است .

– سلام آرتان . اتفاقی افتاده ؟

آرتان : نه ... مگ ... مگه باید اتفاقی افتاده باشه که من پیام اینجا ؟

– آرتان برا من نقش بازی نکن من میشناسمت . هر وقت اینطور آشفته ای یعنی موضوع مهمی اتفاق افتاده .

یکم نگام کرد و بعدم خیلی آروم زمزمه کرد .

آرتان : میشه پیام تو بعد بگم ؟

در و باز کردم و با دست به داخل خونه اشاره کردم . یه نگاه کلافه دیگه بهم انداخت و وارد خونه شد .

با این کاراش نگرانم کرده بود . روبروش نشستم و منتظر شدم خودش شروع کنه .

آرتان : قول بده تا حرفام تموم نشده چیزی نگی باشه ؟

– باشه حالا بگو که داری خفم میکنی از استرس .

دو سه تا نفس عمیق کشید و شروع کرد ...

آرتان : راستشو بخوای ... خوب ، خودت میدونی که من ۹ سالم بود که تو بدنیا اومدی . ما تو خانواده دختر نداشتیم و با اومدنه تو تمام توجهاتمون به تو معطوف شد به خصوص من که از بچگی همیشه دوست داشتم یه خواهر داشته باشم . یه خواهر پر شر و شور مثل تو .

هر چی تو بزرگتر میشدی من بیشتر بهت وابسته میشدم ولی نه مثل یه برادر من ... خوب م... من یجوره دیگه دوست دارم .

دوست دارم تو عروس خونم بشی . من دوست دارم . به خاطر همین حسم بود که همیشه مواظبت بودم .

من ۲۹ سالمه . دیگه وقتشه تشکیل خانواده بدم . تا الان... تا الانم صبر کردم که تو بزرگتر بشی .

الان برای خودت خانمی شدی . ۲۰ سالته . من میخوام...

یه نفس عمیق کشید ...

آرتان : من میخوام بهت پیشنهاد ازدواج بدم . با من ازدواج میکنی ؟

مات و مبهوت داشتم فقط تماشاش میکردم . ۲۰ سال به چشم برادر بهش نگاه کردم و حالا اون بهم پیشنهاد

ازدواج میده . این یعنی چی واقعا ؟

ناخودآگاه یه پوزخند رو لبم ظاهر شد .

- پس بگو تمام این سالهایی که بهت اعتماد کردم تمام جیک و پیک زندگیمو برات گفتم ، تمام مدتی که خواهرانه ازت کمک میخواستم ، تمام روزایی که باهات اومدم تفریح . گردش و خوشگذرونی تو بهم نظر داشتی . چرا ؟ چرا بهم نگفتی ؟ چرا انقدر دیر گفتی که نذارم زندگیتو به خاطره یه دل بستگی از روی عادت خراب کنی ؟ با بغض نالیدم .

- چرا لعنتی ؟ چرا اینکارو کردی ؟ چرا به اعتمادم خیانت کردی ؟
آرتان : من به اعتمادات خیانت نکردم . من حتی یکبار از روی هوس دستاتو لمس نکردم . ولی مگه دل بستن دسته منه ؟ مگه من مقصرم که دلم فقط با تو آروم میشه ؟ آره تقصیر منه ؟
- نه تقصیر تو نیست ولی این عشق نیست . تو دوستم داری . قبول دارم . ولی مطمئن باش همش از سره عاده نه عشق .

آرتان : نیست . نیست لامصب از سر عادت نیست . من ۲۰ سال از عمرمو با تو گذروندم بعد تو میگی از سر عاده ؟

- دقیقا به خاطر همین که میگم . تو فقط به اینکه من همیشه پیشت بودم ، همه جا کنارت بودم ، همه جا کنارم بودی عادت کردی . من جوابم منفیه . با این کارا آیندتو خراب نکن آرتان .

آرتان : ولی من میخوامت .

- ولی من نمیخوامت میفهمی ؟

آرتان : مجبوری که بخوای . چاره دیگه ای نداری .

- میخوام ببینم من اگه نخوامت کی میتونه منو مجبور به این ازدواج کنه .

آرتان : خوب معلومه

آرتان : خوب معلومه باباجی . من قبل از اینکه پیام اینجا رفتم پیش باباجی . اونم گفت پیام با تو راجع به مراسم حرف بزنم نه اینکه راضیت کنم زنم بشی .

- ولی من قبول نمیکنم .

آرتان : تو که باباجی رو میشناسی وقتی تصمیمی بگیره دیگه از حرفش برنمیگرده .

- ولی من همین الان تکلیفمو مشخص میکنم .

و بدون اینکه بهش اجازه بدم بیشتر از این اعصابمو خورد کنه به طرف عمارت باباجی که همه اونجا جمع بودن حرکت کردم .

در عمارتو باز کردم داخل شدم . همه نگاهشون به سمت من برگشت .

دیدم زنعمو لبخند زد .

زنعمو : سلام عروس گلم حرفاتون با آرت...

-لطفا صبر کنین زنعمو . من به این وصلت راضی نیستم . من آرتانو مثل برادرم دوست دارم نه بیشتر و هرگز هم نمیتونم جز این حس دیگه ای بهش داشته باشم . من با این ازدواج مخالفم . من هرگز زیر بار این ازدواج نمیروم .

باباجی : ترنم .

- بله باباجی .

باباجی : این تصمیم منه و تو نباید ازش سربپیچی کنی . من خیر و صلاح تو میخوام . تو با آرتان ازدواج میکنی . من دوست ندارم يدونه دختر خانواده رو بدم دسته یه مشت غریبه .

- ولی من ن...

باباجی : حرف نباشه ترنم . ما قرار عقد گذاشتیم . بهتر خودتو برای دو هفته دیگه آماده کنی .

رومو به سمت پدرم برگردوندم .

- بابا شما نمیخواین چیزی بگین . نمیخواین از خواسته يدونه دخترتون حمایت کنین .

بابا سرشو انداخت پایین .

دیگه جایی که بابا ناامید باشه و چیزی نگه یعنی بدبختیه کامل .

رومو کردم به سمت باباجی .

- من برای همیشه مخالفم . حتی اگه مجبورم کنین مطمئن باشین خودتون پشیمون میشین .

برگشتم از در خارج بشم که ...

برگشتم از در خارج بشم که آرتانو دیدم که کنار در ایستاده بود و بهم با اخم نگاه میکرد . کاملاً رفتم جلوش و آخرین تیر امیدمو رها کردم .

- اگه مجبورم کنی باهات ازدواج کنم مطمئن باش تموم این چندسالی رو که مثل یه برادر ، یه حامی بهت تکیه کردم میذارم پشت سرمو برای همیشه ازت متنفر میشم . اگه این کارو با منو زندگیم بکنی دیگه هیچوقت تو روت حتی به عنوان یه غریبه نگاه نمیکنم .

و از کنارش گذشتمو یگراست به اتاقم رفتم .

دره اتاقمو پشت سرم قفل کردم و روی تختم رها شدم . به سقف ذل زده بودم و قطره هایه اشکم دونه دونه از گوشه ی چشمم میچکید .

- خدایا چرا آدمات یه موقع هایی انقدر بی رحم میشن که حتی حاضرین عزیزای خودشونو زیر پاهاشون له کنن . حاضرین برای این که حکم ، حکم اونا باشه غروره عزیزاشونم بشکنن .

خدایا خودت به این خوبی آدم هایت به که رفته اند

-خدا جونم کمکم کن . اگه نتونم راضیشون کنم چی میشه ؟ یعنی باید با کسی ازدواج کنم که همیشه مثل یه برادر دوش داشتیم ؟ باید با کسی زندگیمو بگذرونم که مطمئنم احساسش به من یه عاده زودگذره .

یعنی ... یعنی باید پرهامو فراموش کنم ؟ عشقمو باید تو یه قلبم مدفون کنم ؟

نه خدایا اینو ازم نخواه . چجوری میتونم اولین عشقمو فراموش کنم خودمو در اختیار کسه دیگه ای بزارم ؟
نه ...

دو روز گذشته بود و من هنوز نتونسته بودم راهی برای منصرف کردن آرتان و باباجی پیدا کنم .

ساکت شده بودم . دیگه اون ترنمه پر شر و شور نبودم .

مادرم با غصه نگام میکرد .

پدرم با نگرانی .

برادرام با ترحم .

خسته بودم ولی من آدمی نبودم که بخوام به این زودی عقب بکشم .

از دست بابا کاری برنمیومد . پس یا باید باباجی رو راضی میکردم یا آرتانو یا ... یا تن میدادم به این ازدواج تحمیلی .

به سمت عمارتی که باباجی توش ساکن بود حرکت کردم .

وارد شدم و باباجی رو مشغول کتاب خوندن دیدم .

جلو رفتم . انقدر که باباجی سرشو از روی کتاب بلند کرد و متوجهم شد .

- سلام باباجی .

باباجی : سلام . چیزی شده ؟

- میشه با هم حرف بزنیم ؟

سرس رو تگون داد و با دستش به مبل روبرویه خودش اشاره کرد.

باباجی : خوب ؟

- باباجی چقدر منو دوست دارین ؟

باباجی : خیلی . اینو هم خودت میدونی هم بقیه اعضای خانواده .

- پس چرا خوشبختیه من براتون مهم نیست ؟

باباجی : اگه فکر کردی با آرتان ازدواج نکنی خوشبختی باید بگم که کاملاً در اشتباهی . من اینطور صلاح دیدم که با آرتان ازدواج کنی و تو هم اینکارو میکنی وگرنه ...

نفس عمیقی کشید و با کلافگی حرفشو کامل کرد .

باباجی : وگرنه دیگه به عنوان نوه ام ... قبولت ندارم .

شوکه شدم . وای خدای من . باباجی از چیزی که فکر میکردم جدی تره . به هیچ صراطیم مستقیم نیست . حالا باید چیکار کنم .

همینطور که از عمارت خارج شدم یه تصمیمه دیگه گرفتم .

باید

باید با آرتان حرف میزدیم . اون آخرین امیدم بود . آخرین شانسم . تنها راه نجاتم .

شمارشو گرفتمو منتظر برقراری ارتباط شدم .

آرتان : جونم ترنم کاری داری ؟

کم مونده بود گوشیمو بکوبم تو دیوار با اینجور حرف زدنش . کاش مجبور نبودم تحملش کنم .

- سلام آرتان من تو باغ کنار درخت خودمم . بیا اونجا منتظرتم .

و سریع قطع کردم . حوصله ی حرفای اضافیشو نداشتم .

ده دقیقه بود که کنار درختم وایساده بودم که بالاخره اومد .

آرتان : سلام خانمم .

اخماتو تو هم کشیدم .

- من خانم تو نیستم .

آرتان : آره ولی تا دو هفته دیگه میشی .

- من دوست ندارم . خواهش میکنم جلوی این ازدواجو بگیر . به خاطر تمام این ۲۰ سالی که کنارم بودی تا من تکیه گاه داشته باشم ، به خاطر تمامه روزایی که برای دردام مرحم شدی ، اشکامو پاک کردی تا هیچ وقت ناراحت نباشم از این ازدواج منصرف شو .

نزار یه عمر با غم و ناراحتی زندگی کنم . نزار تا آخر عمرم ازت متنفر بشم . نزار تنها و بی پناه بشم . خواهش میکنم آرتان خواهش میکنم برادرم بمون .

آرتان با سری که پایین بود و با اخم سنگارو نگاه میکرد به حرفام گوش میداد . وقتی حرفام تموم شد سرشو بالا آورد و نگام کرد .

آرتان : نمیتونی منو منصرف کنی . من دوست دارم و خوشبخت میکنم .

بعدم پشتشو به من کرد و راه افتاد . باید کاری میکردم . ناخ.داگاه داد زدم .

- من نمیخواهم . من نمیخواهم لعنتی . من عاشق یکی دیگم .

آرتان سر جاش خشک شد . با بهت به سمت برگشت .

آرتان : دروغ میگی مگه نه ؟

قطره اشکی از چشماش روی صورتش سقوط کرد .

- دروغ نمیگم . من یکی دیگه رو دوست دارم .

روی زمین نشستمو با حق حق ادامه دادم .

- نزار لذت عاشقی رو نچشیده بمیرم . نزار بدون رسیدن به کسی که دوستش دارم زندگیمو بگذرونم .

آرتان : اون کیه ؟

آرتان : اون کیه ؟

فقط نگاش کردم . چطور میتونستم بهش بگم پرهامو دوست دارم . نه هیچی نگم بهتره .

آرتان : میگم اون عوضی کیه ؟

- درست صحبت کن . من هیچ وقت بهت نمیگم اون کیه .

آرتان : از الان تا دو هفته وقت داری تا عشق رویاییتو فراموش کنی . من هیچ وقت این ازدواج و بهم نمیزنم . اینو تو گوشت فرو کن .

رفت. و من موندمو تمام آرزوهایه بر باد رفتم.

یه هفته گذشته بود. دیگه پذیرفته بودم هیچ راه برگشتی نیست.

باید با سرنوشت کنار میومدم. من تمام تلاشمو کردم تا مسیر زندگیمو عوض کنم ام نشد پس تن میدم به تقدیرم.

با گذشته یک هفته من هم از قبل پزمرده تر شدم.

از مامان شنیدم بابا هم با باباجی صحبت کرده ولی مرغ باباجی یه پا داشت.

خونمون بیشتر به ماتمکده میمونه تا خونه ای که یه هفته دیگه کارناوال عروسیش برافه.

یکشنبه هم از راه رسید و فقط ۵ روزه دیگه تا مراسم مونده بود.

به رسم قبل حاضر شدم تا به خونه پرهام برم.

درو باز کرد. یکم نامرتب به نظر میرسید. با نگرانی نگام میکرد.

– سلام. میشه پیام تو.

دوباره اشکام جاری شد.

– میخوام برای آخرین بار باهام پیانو کار کنی. قول میدم برات شاگرده خوبی باشم. خواهش میکنم...

پرهام: بیا تو.

از جلو در کنار رفت و من وارد شدم.

رفتم پشت پیانو نشستم. هق هق میکردم. یه بار دستمو رویه کلایه ها سُر دادم.

باید با این پیانو خداحافظی میکردم. دیگه هیچ وقت نمیتونستم دوباره پشتش بشینمو لمسش کنم.

پرهام: میخوام درسه آخرو بهت یاد بدم.

اونم انگار صداش بغض داشت. اونم فهمیده بود آخرین باره که ...

اونم فهمیده بود که آخرین باره که پشت این پیانو میشینم.

پرهام آخرین درس و بهم یاد میداد و من به پایان فکر میکردم.

پایانی برای تمام زندگیم. پایانی برای عشق بی سرانجامم، پایانی برای روزهای خوب شاد بودن. پایانی که تا ۵

روزه دیگه بر روی تمام آرزوهایم خط قرمز میکشید.

دیگه حتی انگشتانم هم برای زدن کمکم نمیکردم .

دیگه طاقت نداشتم اونجارو تحمل کنم . فضا اون خونه برام سنگین بود . سکوتش سرد بود . این خونه برای من خط قرمز بود . اینجا جایی بود که آرزوهای ناکامم رو به رُخم میکشید .

به طرف در قدم برداشتم .

پرهام : صبر کن .

—

پرهام : میخواستم بگم ... بگم که ... که اون آهنگی که برای روز تولدم زدی ... اون بهترین هدیه ای بود که تا حالا گرفته بودم .

میخواستم اعتراف کنم ... خیلی زیبا زدیش ... من خوشحالم که برای تو وقت گذاشتم ... که ... که ...

دوست داشتم بازم اون آهنگو برام بزنی . اینکارو میکنی ؟

خدای من چی ازم میخواست ؟ میخواست با اون آهنگ ... نه من نمیتونستم .

صدام میلرزید .

— من ... من دوست داشتم میتونستم اون آهنگ و برات هر روز و هر دقیقه میزدم ولی نمیشه ... یعنی دیگه نمیتونم ... ببخشید .

و به سمت در فرار کردم . از اون آدم ، اون خونه ، از تموم اون خاطره ها فرار کردم .

تو آخرین لحظه شنیدم که داشت زمزمه میکرد.

پرهام : به جای همه ی آدمایی که تو زندگی شکست خوردن تو خوشبخت شو .

به سمت ساختمون خودمون رفتم . زیر لبی برای خودم قبل از اینکه وارد خونه بشم جواب دادم .

— من جای همه آدمایی که خوشبخت شدن قراره مصیبت بکشم . اره قراره برای عشق از دست رفتم ، ازدواج اجباری و ناخواستم ، زندگی با مردی که فقط مثل برادرم دوستش دارم مصیبت بکشم . من محکومم به عذاب .

به سمت اتاقم رفتم . در و رو خودم قفل کردم . روی تختم ولو شدم . دوباره حق هقام اوج گرفت .

داد میزدم . فریادایی که این چند روز خفشون کرده بودم دیگه سکوت نکردن .

— من نمیتونم . لعنت به این زندگی . من دیگه کشش ندارم . فکر میکردم میتونم ولی نمیتونم .

لعنت به تمام آدمایی که جز خودشونو خواسته هاشون کسه دیگه براشون مهم نیست .

فریاد می‌زدمو تمام وسایل اتاقمو خورد می‌کردم .

- خستم . می‌فهمین ؟ خستم از تمام این اجبارایی که داره زندگیمو به گند میکشه . دارین منو با دست خودتون میکشین . بزارین نفس بکشم .

با دست زدم تو آینه قدی اتاقم . آینه با صدای بدی خورد شد . دستگیره اتاقم بالا پایین میشد .

مامان : خدا منو مرگ بده دختر ولی تو رو تو این حال و روز نبینم . باز کن ببینم چه بلایی سر خودت آوردی ؟

آرسام : باز کن درو . عزیزم بزار پیام تو ببینم چی شده . باز کن این درو لامص...

هنوز حرفش تموم نشده بود که ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که در و باز کردم بیشتر از پیش فریادایه خفه شدمو رو سرشون آوار کردم .

- چیه ؟ چیو می‌خوای ببینی ؟ کی‌خوای یه آدمه بدبخت و ببینی که حتی انقدر اجازه نداشت برای خودش تصمیم بگیره ؟ دنبال چی اینجا می‌گردی ؟

دنبال آدمی می‌گردی که پسرعمویی که تمام این سالامثل یه برادر پشتش بود حالا به اعتمادش خیانت کرده ؟ با دستایی که از شدت خونریزی کرخت و سست شده بود تو دهنم زدم .

- اومدی منه بدبخت و ببینی که باید خفه خون بگیرمو با کسی ازدواج کنم که یه روزی مثل برادر بود برام و حالا از یه غریبه برام غریبه تره . دِ لعنتی اومدی این آدمه خاکستر شد رو بیشتر آتیش بزنی .

روی زمین کناره در اتاقم سُر خوردم .

مثل یه پرنده ی بی پناه تو خودم مچاله شده بودمو آروم آروم اشک میریختم .

آرسام دستمو بین دستایه بزرگش گرفت و شروع کرد با آرامش خاص خودش پانسمان کردن . بعد از این که کارش تموم شد یکم دستایه سالممو فشرد .

آرسام : همه چیز درست میشه . مطمئن باش عزیزم .

۵ روز گذشت و امروز روزی بود که قرار بود زندگیمو برای همیشه به جبر تقدیر ببازم .

به هر طرف نگاه می‌کردم ازش غم می‌بارید.

هر وقت به بابا نگاه می‌کردم با شرمندگی سرشو پایین مینداخت .

مامان هر بار بهش نگاه می‌کردم اشکاش جاری میشد و روشو ازم برمیگردوند . انگار طاقت نداشت یدونه دخترشو انقدر ناامید و درمونده ببینه .

آرسام پکر بود و آریا ...

آریا نیومده بود . بهم گفته بود طاقت نداره انقدر ناراحت ببینتم و اصلا نمیاد .

برعکس انتظارم آرتان هم خوشحال نبود . انقدر میشناختمش که بفهمم با خودش درگیره .

شاید هنوزم به درستی بلایی که میخواست سرم بیاره ایمان نداشت .

دیگه داشتیم به آخر نمایی که باباجی و آرتان راه انداخته بودن نزدیک میشدیم .

سره سفره عقد نشسته بودم . آرتانم کنارم با ابروهای درهم گره خورده نشسته بود .

عاقده شروع کرد به خوندن .

-دوشیزه مکرمه محترمه سرکار خانم ترنم آریایی آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای آرتان آریایی با صدق

(مهریه) معلوم ۵۵۰ سکه تمام بهار آزادی و یه سفر حج واجب دریابورم .

نازنین : عروس ... عروس رفته گل بچینه .

آخ خدایا نازی عزیزم صدایش میلرزید .

برای بار دوم و سوم عاقده تکرار کرد و حالا همه منتظر جواب من بودن .

باید رضایت میدادم . آره باید برای این ازدواج ناخواسته رضایت میدادم . اولین قطره اشکم سقوط کرد .

تا امروز فکر نمیکردم واقعا این روز برسه ولی رسید و من مجبورم . مجبور به پذیرفتنه کسی که مال من نیست و

مجبورم به فراموش کردن تمام چیزایی که میتونست برای من باشه .

با لرزش محسوسی که توی صدام بود جواب دادم .

- بله .

همین از کسی اجازه نگرفتم . خوشحال نبودم و این ناراحتی به بقیه هم سرایت کرده بود .

دو سه نفر دست زدن و نوبت به آرتان رسید .

عاقده دوباره تکرار کرد .

-آقای آرتان آریایی آیا وکیلیم ؟

منتظر صدای آرتان بودم تا همه چیز بالاخره تموم شه .

آرتان : ...

آرتان : نه .

. از کنارم بلند شد . همه با بهت و ناباوری به آرتانی نگاه میکردیم که در تمام این دو هفته موضع خودشو حفظ کرده بود و کوتاه نیومده بود اما الان به راحتی همه چیز و بهم ریخته بود .

باباجی با صورتی برافروخته جلوی آرتان ایستاد و با صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه شروع به صحبت کرد .

باباجی : یعنی چی نه پسر . هیچ میدونی داری چیکار میکنی ؟

تو خودت مشتاق این ازدواج بود حالا انقدر زود نظرت عوض شد ؟

آرتان به طرف من اومد . دستمو گرفت و بلندم کرد . منو با خودش جلوی باباجی برد و چشمای خیسمو نشونش داد .

آرتان : باباجی میخوای با این دختر ازدواج کنم ؟ کسی که از شدت انزجار از این ازدواج داره اشک میریزه ؟ اونم نه تنها الان بلکه دو هفته است که داره نابود میکنه خودشو از درد این ازدواج ناخواسته .

باباجی چطور توقع داری کسی رو که دوستش دارم عذاب بدم .

قطره اشکی از چشماش چکید .

آرتان : باباجی . نگاش کن . تو این دو هفته داغون شده . اون منو نمیخواد .

هنوز انقدر پست نشدم که با جسمش معامله کنم .

منو رها کرد و رفت . باباجی روبروم ایستاد .

باباجی : تو امروز آرتان و شکستی . همونقدر که تو رو دوست دارم اونم دوست دارم . حالا که به خواستت رسیدی بهتره یه چیزی رو آویزه ی گوشت کنی .

اگر تو زندگیت خطا رفتی ، اگه راه و بی راهه رفتی ، اگه تو انتخاب راه آیندت اشتباه کردی دیگه هیچ وقت رو من حساب نکن .

تو مختاری از امروز برای خودت تصمیم بگیری ولی با کوچکترین اشتباهی ...

دیگه ادامه نداد . یه نگاه عمیق دیگه بهم انداخت و از سالن خارج شد .

حال

روزها میگذشتن ومن هر روز بیشتر از قبل نگران میشدم .

رفتارهای پرهام تغییر کرده بود .

موقع بیرون رفتن زیادی وسواس به خرج میداد .

با ادکلن خودشو خفه میکرد .

هر روز خوشتیپ تر و جذاب تر از روز قبل خونه رو ترک میکرد .

معمولا بیرون غذا میخورد .

شبا دیر میومد و...

و زیاد با تلفن صحبت میکرد . تلفن هاش مشکوک بود . هیچ کدومو جلوی من جواب نمیداد و حتی چندباری

شنیده بودم که مخاطبش رو عزیزم خطاب میکرد .

احساس خطر میکردم . درسته که من فقط نقش یک خدمتکارو داشتم ولی حقیقت رو که نمیشد عوض کرد .

من در حقیقت زن عقدی و رسمیش بودم .

انقدر این روزا استرس دارم که تمام ناخون هامو با دندون هام جویدم .

میتروسم . میتروسم از اینکه همین آخرین نور امیدم هم از دست بدم . اگه از دستش بدم برای همیشه میمیرم .

الان دلم خوشه با تموم بد اخلاقیاش فقط مال منه ولی اگه دیگه برای من نباشه چی ؟

اگر ازدواج کنه و بچه دار بشه چی ؟ نمیتونم ببینم مال من نیست .

خدایا طاقتشو ندارم . تا الان خیلی چیزا رو تحمل کردم ولی این یکی دیگه تمام توان مقاومتمو نابود میکنه . به

خدا و بیرون میشم . بیشتر از این کمرم خم میشه .

خدایا آخرین امیدمو ناامید نکن . تا الان جنگیدم تا بهش ثابت کنم که بیگناهم اما ... اما اگر اون روزی که ازش

میتروسم برسه ، اگه برای همیشه روح و جسمشو با کسه دیگه ای شریک بشه ... اگه بفهمم این اتفاق افتاده برای

همیشه میکشم کنار . برای همیشه .

داشتم صبحانه رو براش حاضر میکردم که وارد آشپزخونه شد .

- سلام آقا . صبحتون بخیر .

بی تفاوت صندلی رو بیرون کشید و پشت میز جا گرفت .

- اگر چیزی احتیاج داشتین صدام کنین .

میخواستم از آشپزخونه خارج بشم که .

پرهام : صبر کن .

- چیزی لازم دارین آقا ؟

پرهام : آرتان برگشته .

دقیق بهم نگاه کرد تا تاثیر صحبتشو ببینه .

باورم نمیشد . آرتان برگشته بود اونم بعد از یکسال .

درسته که زمان زیادی نبود که به آلمان رفته بود ولی اونطور که آرتان رفت توقع نداشتم انقدر زود برگرده .

پرهام : سه روز پیش رسیده . خونه باغه . میخواد ببیننت . برو حاضرشو میبرمت اونجا .

چند شوک با هم بهم وارد شده بود . خونه باغ رو بعد شش ماه میدیدم . آرتان و میدیدم و نمیدونستم باید چجوری باهاش رو در رو بشم . از این قفس بالاخره بیرون میرفتم .

گیج شده بودم . نمیدونستم خوشحالم یا ناراحت . میترسم یا نه . اصلا نمیدونستم تو چه حالیم فقط تند تند لباسامو میپوشیدم .

دیدن آرتان خوب بود . باید ازش حلالیت میگرفتم .

شاید دارم تاوان پس میدم . تاوان دلی که شکستم تا دب خودم ساد باشه .

از وقتی آرتان رفت خوشی های زندگی منم باهاش رفت .

وقتی رفت دنیای شادم غمگین شد .

بعد رفتنش دیگه نخندیدم .

حداقل اگر ازم راضی بشه راحت تر تاوان پس میدم .

وارد خونه باغ شدم .

چقدر دلم براش تنگ شده بود . برای تمام درختا . برای استخر کنار باغ .

اره دلم تنگ شده بود برای تمام خاطرات خوبی که اینجا گذروندم .

دلم تنگ بود برای این باغ و آدمای نامهربونش .

چقدر دل تنگ بودمو نمیدونستم .

حجم دلتنگی هام اونقدر زیاد بود که کلمه برای ابرازشون کم آوردم .

آهسته قدم برمیداشتم . در کنار تمام این دلتنگی ها میترسیدم .

آره من از رفتاری که قرار بود آدمای این خونه باهام داشته باشن میترسیدم .

چقدر بی وفا بودن که فراموشم کرده بودن . انگار نه انگار بیست سال در کنار همین آدمای نفس کشیدم . انگار نه انگار نفسم به نفسشون بسته بود .

پوزخندی روی لبام میاد .

آدمای این خونه فراموشم کردن ولی آرتانی که رفت تا ازدواج من و نبینه برگشته و هنوزم فراموش نکرده که اینجا یه بی پناه منتظره پناهشه .

این آدمای فراموشم کردن ولی آرتان یادش مونده من هنوزم هستم . هنوزم نفس میکشم . هنوز دارم تو این دنیا برای اثبات بودنم میجنگم .

نمیدونم چیزی از اتفاقی که در نبودش افتاده میدونه یا نه ولی ... ولی کم کم میفهمه .

وارد عمارت باباجی شدم . از قرار معلوم همه اونجا جمع بودن .

با ترس وارد شدم . دور تا دور همه نشسته بودن . شاید نشسته بودن تا منو جلوی کسی تحقیر کنن که یه روز شاید منم ناخواسته تحقیرش کرده بودم ولی اون بازم با بزرگی تمام خواستار دیدنم بود .

سرم رو زیر انداختم . با یه صدای بریده بریده گفتم .

- سلام .

هیچکس جوابمو نداد . همه ازم رو برگردوندن . شکستم . دوباره و دوباره بهم فهموندن بینشون جایی ندارم .

نازنین که وضعیت رو اینطوری دید به استقبال اومد .

نازی : سلام عزیزم . خیلی خوش اومدی . دلم برات تنگ شده بود .

محکم در آغوشم گرفته بود و فشارم میداد .

-نازی عزیزم لطفا یواش تر .

وقتی بالاخره رهام کرد . یه قدم عقب رفت . یه قطره اشک از گوشه چشماش چکید و آروم طوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد .

نازی : چقدر لاغر شدی .

یه لبخن بی جون بهش زدم .

آرتان : سلام .

سرم رو با صدای سلام برگردوندم . خوشتیپ تر از قبل شده بود .

ناخودآگاه اشک تو چشمام جمع شد . چقدر دلم براش تنگ شده بود . صدام میلرزید .

- سلام...

تو حیاط زیر همون درختی که تمام روزای خوبمو در کناش گذرونده بودم نشسته بودم و آرتان هم درکنارم . بالاخره همدمی که منتظرش بودم از راه رسیده بود و میخواست سر عقده های انباشته شده تو دلم رو یکی یکی باز کنه .

آرتان : چقدر ساکت شدی ؟

- آدمای این خونه ساکت کرده . جبر روزگار ساکت کرده . بغض های تلنبار شده تو گلووم راه حرف زدندمو بسته .

آرتان : تا حالا انقدر ناامید ندیده بودمت . فکر میکردم الان خیلی خوشبختی . تو این یکسال همیشه بهت حسودیم میشد . فکر میکردم خیلی خوشبختی . خوشبختی چون در کنار پرهامی ، کنار کسی که دوستش داری و اونم دوست داره .

تو تمام روزایی که تو غربت بودم حسودیم میشد بهت چون فکر میکردم درکنار کسایی هستی که دوستشون داری و اونام خیلی دوست دارن و من از تمام این خوشبختیا دورم . خیلی دور ولی الان

- ولی الان داری میبینی تو تمام ای یکسال بیخود حسرت خوردی چون تو حداقل ازشون دور بودیو بازم محبتشون رو حتی از راه دور داشتی ولی من فاصلم باهاشون به اندازه یه نفس بود و به اندازه سالها ازشون دور بودم . نه ؟

فقط سرشو آروم تگون داد . حالا که حرفایی که تو خودم دفنشون کرده بودم سر باز کرده بود پس باید تا آخرشو میگفتم .

- تمام این مدت سهم من از خوشبختی که تو حسرتشو میخوردی فقط و فقط عذاب بود . عذاب داره وقتی زندگیه زناشوویت هنوز شروع نشده تموم بشه . عذاب داره کنار کسی که دوستش داری زندگی کنی ولی براش فقط حکم مستخدم تو خونشو داشته باشی .

سخته کنار کسی زندگی کنی که دوست داره زودتر بمیری و از صفحه زندگیش محو بشی . سخته مادرت تو روت نگاه نکنه ، پدرت دیگه به فرزندت قبولت نداشته باشه . آره عذاب داره همه ی کسایی که فکر میکردی برای همیشه کنارت داریشون پشتت و خالی کنن .

سخته شش ماه تو خونت زندانی باشی و جواب اعتراضت بشه سیلی رو صورتت .

از همه بدتر اینه که حس کنی شوهرت ، عشقت ، تمام وجدت ، کسی که هیچوقت مال تو نبود ولی تو هنوز امید داشتی بالاخره یه روزی مال تو بشه داره جای خالی تو رو با زن دیگه پر میکنه . وقتی اینو میفهمی تمام وجودت درهم میشکته .

پوزخندی میزنم و قطره اشکای روی صورتم رو با آستین لباسم پاک میکنم .

- اگه یکسال تو غربت برای اینا حسرت خوردی که همون بهتر که فقط حسرت خوردی ولی حتی یک ثانیه تجربشون نکردی .

با بهت نگام میکرد . اونم یه قطره اشک رو صورتش بود . پس هنوزم با غم هام ناراحت میشد . هنوزم کسی بود که برای غصه هام دل بسوزونه . پس هنوزم پشتم بود ...

آرتان : اینجا چه اتفاقی افتاده ؟ من ... من گیج شدم . مگه چیکار کردی که اینطوری همه چی بهم ریخته ؟

- برای اینکه زندگیت تو یه چشم بهم زدن نابود بشه ، برای اینکه همه چیزایی که دوششون داری و از دست بدی همه آرزوهای نابود بشه حتی برای اینکه خودت داغون بشی گاهی وقتا میشه یه گناهکاره بی گناه باشی . آره میشه یه بی گناه باشی ولی گناه نکردت رسوات کنه .

آرتان : گناهکار ؟ بی گناه ؟ مگه چی شده ترنم . خواهش میکنم برام بگو . شاید بتونم کمکت کنم .

- دیگه هیکس نمیتونه کمکم کنه میدونی چرا ؟

سرشو به علامت نه تکون داد .

- چون من توی این بازی که راه انداختن باختم . من خودمو باختم . احساساتمو باختم . من تمام وجودمو باختم .

کسی که خودشو ببازه دیگه راهی برای کمک بهش نیست چون خودش نمیخواه . من دیگه نمیخواهم همه چیز درست بشه . آخرین کبریت امیدم تو باد بی رحمیه آدمای اطرافم خاموش شد . من الان فقط یه جسمم . یه جسم که روحش خیلی وقته مرده . وقتی روح بمیره جسمت دیگه کاری ازش برای نجاتت بر نمیاد .

صورتش درهم شد . ناراحت بود میفهمیدم . ناراحت بود به خاطر تمام امیدای نا امید شدم .

سرش رو بلند کرد و با همون ناراحتی مشهود توی نگاهش مستقیم بهم خیره شد .

آرتان : برام تعریف کن . تمام باورهای که بعد من شکست رو برام تعریف کن . تمام آرزوهای دفن شده رو برام نبش قبر کن . تمام مهربونیایی که شد خار بی رحمی و رفت تو چشمت و برام بگو . از همه چیز بگو . از همه چیز .

گذشته

یک هفته بعد از بهم خوردن مراسم پرهام به عشقش به من اعتراف کرد .

اعتراف کرد که از وقتی اومده بوده ایران یه سی بهم داشته . از این که باهام لجبازی میکرد احساس خوبی داشت .

اعتراف کرد از موقعی که استاده پیانو من شد احساسش بیشتر شد .

وقتی برای کادو تولدش براش پیانو زدم احساسش به اوج رسید ولی برای اینکه احساسشو سرکوب کنه باهام اونطوری رفتار کرده و دلم رو شکونده .

بهم گفت وقتی نبودم ، وقتی نرفتم که دوباره روزهای یکشنبه مون رو با هم کنار پیانویی که باعث نزدیکی بیشترمون شده بود بگذرونیم عذاب کشید .

اعتراف کرد وقتی فهمید قراره ازدواج کنم اونم به اجبار ، شکست ، داغون شد .

رسم از باباجی منو خواستگاری کرد و با موافقت من با هم نامزد شدیم .

قرار بود یکم بیشتر با هم آشنا بشیم بعد عقد کنیم .

همه چیز خوب بود . همه خوشحال بودن فقط ...

فقط آرتان بود که هر روز بیشتر از روز قبل در خودش فرو میرفت .

خوشحالیم کامل نبود . آرتان ناراحت بود و من از ناراحتی کسی که همیشه مثل یه برادر پشتم بود ، کسی که از خوشحالی خودش گذشت تا من خوشحال زندگی کنم ، ناراحت بودم .

خودش رو تو کار غرق کرده بود تا فراموشم کنه شایدم ... شایدم میخواست منو دست به دست پرهام نبینه .

دیگه نمیشد تو خونه آرتان رو پیدا کرد . مراسم عقد من و پرهام نزدیک بود و من نگران آرتان .

تا اینکه بالاخره رسید چیزی که ازش میترسیدم .

همه دور هم تو عمارت باباجی نشسته بودیم و در مورد مراسم عقد که قرار بود چهار روزه دیگه برگزار بشه حرف میزدیم که یهو آرتان وارد عمارت شد .

همه تعجب کرده بودیم . سابقه نداشت تو یکماه گذشته آرتان در جمع باشه .

اومد و بعد از سلام کنار دست باباجی جا گرفت .

آرتان : میشه یه لحظه به من گوش بدید ؟

باباجی : بگو پسرم . راحت باش .

سروش رو انداخت پایین . مشخص بود چیزی که میخواست بگه برای خودش سخت بود .

آرتان : میخواستم ب ...

یه نفس عمیق و صدادر کشید تا راحت تر حرف بزنه .

آرتان : میخواستم بگم من... من میخوام برم آلمان .

چاقوی میوه خوری از دست زنعمو افتاد .

همه تو بهت و ناباوری به آرتان خیره شده بودیم .

خودشم چشماش قرمز بود .

معلوم بود خودشم هنوز با این قضیه کنار نیومده بود .

زنعمو بلند شد و جلوی آرتان ایستاد .

زنعمو : پسر من داری اذیت می کنی مگه نه ؟ تو هیچ وقت تنهام نمیذاری مگه نه ؟ تو خانواد تو خیلی دوست داری ،

هیچ وقت ولشون نمیکنی بری یه جای غریب مگه نه ؟

با بغض صحبت میکرد . با درد سوال میکرد . غیر مستقیم داشت به پسر بزرگش التماس میکرد نره . نره و تنهاس

نزاره .

آرتان هم به اندازه مادرش ناراحت بود . بغض داشت . رد اشک روی صورتش بود . برای اونم سخت بود . دوری از

پدرش ، مادرش ، تنها برادرش و همه اونایی که تو خونه باهاشون زندگی کرده بود .

آرتان : ماما باید برم . من میرم ولی زود برمیگردم . دوباره میام پیشت . دوباره خانوادمون کامل میشه . من میام

مطمئن باش . اما الان ... الان باید برم . من خودمو گم کردم . من آرتان رو گم کردم . وقتی دوباره آرتان و سره پا

کردم دوباره برمیگردم پیشت قربونت برم . میدونم که تو هم راضی به عذابم نیستی . هستی ماما ؟

فضا خیلی سنگین بود . غم بینمون موج میزد . همه میدونستیم دلیل این تصمیم ناگهانی آرتان چیه و من از

خجالت ، از شدت عذاب وجدان نمیتونستم سرم رو بلند کنم و تو چشمایه بقیه نگاه کنم . تمام این ناراحتیا به

خاطر من بود و من نمیتونستم کاری کنم . نمیتونستم جبران کنم . من همیشه مدیون آرتان باقی میموندم .

همه منتظر بودیم زنعمو یه حرفی بزنه .

زنعمو : ...

زنعمو : بلیطت برای کی هست ؟

آرتان به مادرش نگاه کرد . از گفتن میترسید . پس زمانش خیلی نزدیکتر از چیزی بود که فکر میکردیم .

آرتان تیر خلاص و زد .

آرتان : سه روز دیگه .

زنعمو سرش رو بالا آورد . با دلخوری به آرتان نگاه میکرد . آره دلخور بود از اینکه انقدر دیر فهمیده بود پسرش داره میره تا کیلومترها ازش دور بشه . دلخور بود از اینکه انقدر ناگهانی فهمیده بود و انقدر ناگهانی هم باید باهاش وداع میکرد .

زنعمو پشتشو به آرتان کرد و به سمت در رفت . دم در یک لحظه ایستاد .

زنعمو : میخوام وقتی برمیگردی دوباره آرتان محکم خودم باشی . میتونی این قول و بهم بدی ؟

یه قطره اشک دیگه از چشمای آرتان چکید . چشماشو بست .

آرتان : قول میدم . قول مردونه .

و زنعمو از در بیرون رفت .

آرتان هم بعد از ۵ دقیقه رفت تو حیاط .

از پشت پنجره به اندام کشیدش نگاه میکردم .

تو باغ قدم میزد . پریشون بود و من از اون پریشون تر .

اون میرفت ولی من باید ناراحتی زنعمو رو هر لحظه نظاره گر بودم .

اون میرفت و من باید نگاه جماعتی رو روی خودم تحمل میکردم که منو مقصر وضع پیش اومده میدونستن .

اون میرفت و من ... من بزرگترین حامی زندگیمو از دست میدادم .

از مقابل نگاه های سنگین بقیه گذشتم و به حیاط رفتم . پشت سرش ایستادم و ...

-میدونستم تو مراسم نمیای . میدونستم ازم ناراحتی . فهمیده بودم ازم فرار میکنی ولی هیچ وقت فکر نمیکردم به خوای پشتمو خالی کنی . تو بری من باید چیکار کنم غریب و بی پشت و پناه ؟

آرتان : تو پرهامو داری . خانوادتو داری . برادرات . تو همرو داری این منم که همرو از دست میدم . تو بی پناه نیممونی اون که بی پناه و تنها میشه منم .

- اگه رفتیو بی پناه شدم چی ؟ تو که میدونی من بیشتر از برادرام رو کمکای تو حساب میکنم پس چرا داری تنهام میزاری ؟ اگه رفتی و زندگیم نابود شد باید چیکار کنم ؟

اگه بری و ناراحت بشم کسی نیست که سرمو برادرانه روی دوشش بزاره و به گلایه هام از این دنیا گوش بده .

آرتان : تو با پرهام خوشبخت میشی . دیگه به من احتیاج نداری . من میرم ولی هر وقت دوباره برادرت شدم برمیگردم این و بهت قول میدم .

- چرا قبل مراسم میری ؟ نمیخواهی خوشحالیمو ببینی ؟

آوتان : الان خوشحالی و میبینم . ولی ازم نخواه و ایسمو نگاه کنم کسی که قرار بود مال من بشه داره ماله کسه دیگه ای میشه . ازم نخواه .

اشکام بی اراده خودم سقوط میکردن و من میدونستم نمیتونم برای نگه داشتن این مرد خوش قلب و مهربون کاری بکنم .

- اگه بهت احتیاج داشتم چی ؟

به ستم برگشت . دستامو توی دستش گرفت . یه لبخند کم جون زد .

آرتان : اون روز کافیه فقط صدام بزنی . اون موقع من در کنارتم .

روز رفتن آرتان سخت گذشت . بد گذشت . همه جای خونه باغ انگار ماتمکده بود .

زنعمو بغض داشت .

باباجی ساکت فقط نظاره گر خداحافظی نوه بزرگش بود .

عمو و بابا مدام سفارش میکردن .

آرمان چشمش از شدت اشکی که برای رفتن برادرش سد راهشون شده بود قرمز و متورم بود و من ...

من نظاره گر رفتن مردی بودم که شاید عشقم نبود ولی حتما برادرم . از من گذشت ، از خانوادش گذشت ، از اونایی که دوستشون داشت گذشت تا من خوشحال باشم . اون یه مرد واقعی بود .

همش منتظره یه معجزه بودم که آرتان موندگار بشه ولی ...

رفت . با تمام خوبیش و مردونگیاش رفت .

عاقده برای بار سوم تکرار کرد .

- عروس خانم وکیلیم ؟

اضطراب و استرس رو کنار گذاشتم و با صدای لرزونی جواب دادم .

- با اجازه باباجی و پدر و مادرم ...بله .

همه دست میزدن . نازی سوت میکشید . مامان و بابا خوشحال بودن .

عاقده سوال رو از پرهام هم پرسید و پرهام با صدای قاطع و محکم بله داد .

همه یکی یکی جلو میومدن و بعد از آرزوی خوشبختی بهمون کادو میدادن و میرفتن .

آقا رضا پدر پرهام هم وقتی داشت کادو هامون رو میداد بهم گفت .

آقا رضا : خوشحالم که تو عروسم شدی دخترم . خدا شاهده همیشه دلم میخواست یه دختر مثل تو داشته باشم . سفید بخت بشی دخترم .

لبخند زدم از اعماق قلبم برای حرفای خالصانش خوشحال بودم .

- ممنونم باباجون . امیدوارم دختر خوبی براتون باشم .

پرهام : خیلی خوشحالم که مال خودم شدی . از این که قراره باقی روزای عمرمو در کنار تو سپری کنم خوشحالم .

از اینکه تو قراره لحظه ساز زندگیم بشی راضیم .

از اینکه قبولم کردی ممنونم .

لبخند زدم . امروز لبخند زدن جزء کارایی بود که هر ثانیه ناخودآگاه انجامش میدادم .

دستشو با دستام گرفتمو فشردم .

- منم از این که قراره شب ها با دیدن تصویر صورت تو بخوابم و صبح ها با صدای گوشنواز تو بیدار بشم و با دیدن چشمای تو روزمو شروع کنم خوشحالم .

پرهام : قول میدی برای همیشه با من بمونی و هیچ وقت ازم خسته نشی حتی اگه کسل کننده ترین آدمه روی زمین بشم ؟

- تو همیشه پادشاه قلب من میمونی . آدم نمیتونه بدون قلبش زندگی کنه . روزی که مطمئن بشم از دست بدم ، روزی که آخرین امیدم هم برای با تو بودن ناامید بشه دیگه زنده نیستم . پس قول میدم .

و من فراموش کردم ازش قول بگیرم که حتی اگه گناهکار ترین آدمه روی زمین شدم ترکم نکنه . و همین فراموشی نابودم کرد . نابود.

یکماه از نامزدی من و پرهام و رفتن آرتان میگذشت .

نبود آرتان زیاد برام حس نمیشد . من الان یکی بهتر و غم خوار تر از آرتان رو داشتم .

پرهام خاص بود همونطور که میخواستم .

محکم بود ولی مهربون .

سخت بود ولی تکیه گاه بود .

نمیگفت دوست دارم ولی از کاراش عشق میبارید .

احساس میکردم خوشبخت ترین آدم روی زمینم .

بودم . آره خوشبخت بودم و به خاطر این خوشبختی هم شاکر خدا بودم .

زندگیم خلاصه میشد در دانشگاه رفتن و وقت گذروندن با پرهام . پیانو یاد گرفتن و فکر کردن به پرهام .

تمام زندگیم خلاصه میشد در مردی که عاشقش بودم و عاشقم بود .

اما نمیدونم چرا سرنوشت نفرینم کرد .

تقدیرم گره خورد به تاریکی و زندگیم شد سیاه . شد کبود .

نمیدونم کجای زندگیم اشتباه کردم که دنیام اینطوری بی رنگ شد .

کاش بی رنگ بود .

شنیدین میگن بالاتر از سیاهی که رنگی نیست ؟

قصه زندگی منم همین شد .

بعد روزای خوب و شیرینی که داشتم فکر نمیکردم یک روزی به روزایی برسم که قید دنیا رو بزنم .

فکر نمیکردم به روزایی برسم که مردم قید من و بزنه و ...

طوفان از راه رسیده بود . از طرف کی و از کجاش و نمیدونم . فقط میدونم رسید و همه چیزایی که سر راهش بود و

ویرون کرد . نمیدونم اون ویرونگر کی بود ولی زندگیه من و راحت خراب کرد . کاش هیچوقت روز تولدم از خواب

بیدار نمیشدم .

کاش هیچوقت روز تولد بیست و یکسالگیم از راه نمیرسید .

مگه بیست و یکم عدد نحسیه ؟ شاید سیزده برای بقیه نحس باشه ولی برای من بیست و یک شد نحس ترین

عدد جهان . شوم ترین تاریخ زندگیم با بیست و یک پیوند خورد . بیست و یکمین سالگرد تولدم شد تاریخ

گناهکاری من در عین بی گناهی .

شاید گناهکارم کی میدونه .

همه میگن گناهکار پس شاید واقعا گناهکارم .

آره من گناهکارم . یه گناهکاره بدون گناه .

از صبح که بیدار شده بودم استرس داشتم . انقدر که حتی تولدم رو فراموش کرده بودم . منی که هیچ وقت تولد هیچ کدوم از اعضای خونه باغ رو فراموش نمی‌کردم تولد خودمو فراموش کرده بودم . مطمئن بودم امروز روز نحسیه .

هر وقت از صبح دلشوره می‌گرفتم اون روز بی اتفاق به پایان نمی‌رسید .
پرهام باهام تماس گرفت .

پرهام : سلام خانم خوشگله خودم . حالت چطوره خانمی ؟
وای که دلم غنچ میرفت وقتی اینطوری باهام صحبت میکرد .
- سلام آقایی صبح شما هم بخیر . چه خبر یادی از ما کردی .
پرهام : این چه حرفیه بانو من همیشه یاد شما هستم .

- حالا چی شده صبح به این زودی یاد من افتادی آقایی ؟
پرهام : می‌خوام برم خرید باهام میای گلم ؟

- آره چرا که نه . من عاشق خرید کردن با آقامونم .
پرهام : پس تا نیم ساعت دیگه حاضر باش که بریم خوشگذرونی خانومم .
- چشم آقایی .

پرهام : آقایی قربونت بره .

- خدا نکنه .

پرهام : نیم ساعت دیگه میبینمت .

- باشه . خداحافظ .

وگوشی رو قطع کردم .

این دلشوره لعنتی نمیزاشت با پرهام خوش بگذرونی .

روزم بهم زهر شده بود و مجبور بودم در جواب حرف های پرهام لبخند های تصنعی بزنم .

انقدر کلافه بودم که حتی پرهام هم به حالم پی برد .

پرهام : حالت خوبه ترنم ؟ می‌خوای اگه حالت خوش نیست ببرمت بیمارستان ؟

- نه آقایی فقط یکم دلشوره دارم . همش حس میکنم قراره اتفاق بدی بیفته .

پرهام : این حرفا چیه خانومم . حتما امروز قراره اتفاقیه خوبی بیفته که این احساس و داری .

انقدر ذهنم مشغول بود که نفهمیدم پرهام این حرفشو از روی قصد زده .

انقدر حالم بد بود که که دوست داشتم از اون پاساژ و شلوغیش فرار کنم . دلم میخواست حتی از پرهام هم دور باشم .

هر چی به شب نزدیکتر میشدیم من بدتر میشدم .

هر دقیقه که میگذشت بی قرارتر میشدم .

هر لحظه جون میکندم تا لحظه بعد از راه برسه .

پرهام برام یه دست لباس مجلسی گرفته بود . هر چی گفتم نمیخواهم تو کتتش نرفت که نرفت .

انقدر دل مشغولی داشتم که حتی نفهمیدم مدل لباس چی بود . چجوری پوشیدمش . چجوری درش آوردم . اصلا کی پرهام تو تنم دیدشو تاییدش کرد . همه چیز به سرعت میگذشت و هر لحظه به اون اتفاق شوم نزدیکتر میشدم .

هر لحظه بیشتر به لبه پرتگاه خوشبختی ها و مرگ آرزوهایم نزدیک میشدم ولی نمیدونستم که اگه میدونستم سد میشدم در برابر این همه دروغ و تهمت .

کاش میشد ولی نشد که بشه . نشد .

حال ...

- آرتان ؟

آرتان : بله .

- من بد نبودم پس چرا اینطوری شد ؟ من ... من همیشه خودم بودم پس چرا الان احساس میکنم عوض شدم ؟

چرا فکر میکنم دیگه خودم نیستم ؟

چرا نخواستن همونطور که بودم باقی بمونم ؟

چرا عوضم کردن ؟

قطره های اشکم صورتم رو پوشونده بود . حرف زدن درباره ی اون روزا درد داشت . زجر داشت .

- من عوضی نبودم . پس چرا بهم گفتن پست ؟ من هر جایی نبودم پس چرا شدم هرزه ؟

من همونی بودم که همیشه بودم ، همینی که الان هستم .

هیچوقت بد هیچکس رو نخواستم پس کی بدم رو خواست ؟

من همیشه رو بازی کردم . پس کی برام زیر و رو کشید ؟

کنترل کارام دست خودم نبود . یقه آرتان رو گرفته بودم و تکونش میدادم . اشک امانم رو بریده بود .

- مگه نگفتی هر وقت بهت احتیاج داشتم کافیه صدات کنم . لعنتی من شب و روز صدات کردم پس چرا نیومدی

؟ چرا نیومدی ازم دفاع کنی ؟ چرا نیومدی به قولت وفا کنی ؟ از کی انقدر بد قول شدی که من و قولی که بهم

داده بودی رو فراموش کردی ؟

من بهت گفتم اگه رفتی و نابود شدم چیکار کنم ؟ تو گفتی الان بهتر از من و داری . گفتی پرهام و داری . گفتی

خانواد تو داری . گفتی منم نباشم اونا پشتتن . پس چرا هیچ کس پشتم نمود ؟ مگه التماس نکردم نرو ؟ مگه

نگفتم تو بری همه چی خراب میشه پس چرا رفتی ؟ چرا تنهام گذاشتی ؟

به من نگاه کن لعنتی . نگام کن . من همون ترنم شاد و خوشحال قدیمم ؟ ببین اونایی که گفتی همیشه پشتم

هستن چه به روزم آوردن .

من و کشتن ولی تو نبودی که نزاری . نبودی که نزاری ترنم و غریب گش کن .

رفتی و تنهام گذاشتی .

من بهت اون روزایی احتیاج داشتم که زیر بار سنگین تهمتای همین به اصطلاح خانواده داشتم له میشدم .

اون موقع بهت نیاز داشتم که من بودم ولی بقیه نبودن .

روزایی بهت نیاز داشتم که یه آغوش میخواستم واسه تموم بدبختیام توش گریه کنم و اون بگه همه چیز درست

میشه .

اون موقع بهت نیاز داشتم که تو اوج ناامیدی بهم امید بدی و بگی همه این روزای تاریک تموم میشه . بگی دوباره

خورشید خوشبختی به زندگیم میتابه .

الان میخوای چیو درست کنی ؟

ترنم له شد . ترنم نابود شد . ترنم امیدشو خیلی وقته باخته . الان ترنم فقط یه اسممه . یه اسم آشنا برای تو و یه

اسم غریبه برای آدمای این خونه .

از گذشته بگم که چی بشه ؟

میخواهی اون آدمو پیدا کنی که چیرو درست کنی ؟

میتونی تموم اون روزایی که زجر کشیدمو بهم برگردونی ؟

میتونی روزایی رو که از آغوشه پدر و مادرم محروم بودم بهم برگردونی ؟

میتونی ترنمه مُرده رو زنده کنی ؟

به پهنای صورت اشک میریختم و آرتان ...

آرتان هم رد اشک تو صورت شیش تیغه اش رد انداخته بود .

دست خودم نبود . احتیاج داشتم این کوه بغض و رو سر یکی آوار کنم .

ولی دروغ نگفته بودم . با تمام بی ارادگیم درست گفته بودم . ترنم مرده بود . ترنم حالا حالا ها زنده نمیشد .

اشکام خشک شده بود . بی هدف به درخت زندگیم نگاه میکردم . نگاهم اونجا بود ولی ذهنم هزار جای دیگه .

آرتان دستاشو دور شونه هام انداخته بود .

حرف نمیزد . همیشه بلد بود یک سنگ صبور خوب باشه .

وقتی احتیاج داشتم خودمو از تمام افکار آزار دهنده خالی کنم ساکت بود و گوش میداد و وقتی آرام تر میشدم

حرف میزد . نصیحت میکرد . آرام میکرد . مسکن بود .

همیشه یه مسکن قوی بود برای تمام دردهام .

وقتی رفت ، وقتی ازم دور شد تازه فهمیدم چیو از دست دادم .

درسته هیچ وقت مثل یه عاشق دوستش نداشتم ولی همیشه از برادرای خودم بیشتر بهش اعتماد داشتم .

امروز علاوه بر گوش دادن به خاطر زجرهایی که کشیده بودم گریه کرد .

چشماش هنوزم قرمزه . اونم به درختا خیره است . ولی تو فکره .

مطمئنم داره واژه ها رو کنار هم میچینه تا منو قانع کنه . برای ادامه زندگی . برای این که بازم بگم براش از گذشته

. از اون روز شوم ، از اون روزای تلخ .

میخواه دنبال سرنخ تو قصه ای بگرده که من خودم صدمه دورش کردم ولی نفهمیدم اون آدم کیه ؟ کجای این

قصه وایساده این آدم گناهکار که هیچ جا دیده نمیشه ؟ کیه اون که از پشت خنجرشو فرو کرد ؟

آرتان : من مقصرم . من نباید میرفتم . شاید اگه بودم هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفتاد . ولی حتی اگه بعد از تموم

این اتفاقا میفهمیدم زودتر میومدم .

میومدم تا خواهرمو نجات بدم .

میومدم تا نزارم آزارت بدن . میومدم . نمیذاشتم زیر بار بی کسی و بی پناهی خاک بشی .

اگه میدونستم زودتر میومدمو جهنمی که برات ساختنو بهشت میکردم .

بهم نگفتن که اگه گفته بودن الان زندگیت این نبود .

اگه میومدم از همه این غریبه های آشنا دورت میکردم .

نشد که پیام . شاید قسمت نبود شایدم تقدیر نخواست . ولی ...

ولی الان اینجام . اینجام تا کمکت کنم .

میخواوم اون نامرد رو پیدا کنم . میخواوم زندگیتو دوباره بسازم .

میخواوم خوشبختی رو دوباره بهت هدیه کنم همونطور که تو بهم هدیه دادی .

من دوباره میسازمت . دوباره ترنم و زنده میکنم .

اونی که تمام این کارا رو کرده رو پیدا میکنم و همه ی آدمای خونه باغو شرمنده ی بی گناهیتم میکنم .

تو بخواه . تو بزار من تمام دنیاتو زیر و رو میکنم . حالا برام بگو . همه چیزو برام بگو . خودتو سبک کن . پناه تمام بی کسی هات برگشته .

من هنوزم همون تکیه گاهیم که بیست سال پشتت بود .

برام تعریف کن . من همه چیزو درست میکنم . همه چیزو .

گذشته ...

در خونمون رو باز کردم و داخل شدم . چراغ های خونه خاموش بود و سالن تو تاریکی وهم آوری فرو رفته بود .

این تاریکی غیرمنتظره استرس درونیم رو بیشتر کرده بود .

- مامان ، مامان کجایی ؟ بابا ؟

همینطور جلوتر میرفتم و صدا میزدم که یهو ...

یهو برق های سالن روشن شد . همه بودن . خانواده خودم . خانواده عمو و عمه . نازنین و آقا رضا .

تمام سالن با بادکنکای رنگی با طرح های مختلف و ریسمان های رنگی تزیین شده بود .

اعتراف میکنم چند لحظه همه چیز رو فراموش کردم . این دلشوره لعنتی و استرسی که از صبح از پا درم آورده بود رو . برای چند لحظه فقط به این فکر کردم که چقدر خوشبختم . چقدر خوشبختم که خانوادم انقدر دوستم دارن .

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم .

پرهام با لبخند نگام میکرد . با اشکایی که از سر شوق تو چشمام جمع شده بود نگاش کردم . لبخند زدم .

- ممنونم آقای . نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم . خیلی خوشحالم کردی .

پرهام : این تولد رو به خاطر اون کادو تولد خوبی که تو بهم دادی گرفتم . من ازت ممنونم خانومی . حالا برو لباسات رو عوض کن که قسمت خوب مهمونی مونده .

چشمام رو به نشونه تایید روی هم گذاشتم و به طرف پله ها راه افتادم.

با کمک نازنین حاضر شدم و به طبقه پایین رفتم .

پرهام جلوی پله ها منتظرم بود . دستام رو گرفت و با هم رفتیم وسط سالن . با هم میرقصیدیم و با چشم هامون با هم صحبت میکردیم .

تو چشمای من پر از حس قدردانی و تو چشمای پرهام عشق و علاقه موج میزد .

بعد از این که چند دور با هم رقصیدیم توسط پرهام به قسمت دیگه سالن دعوت شدیم .

کیک تولد بزرگی تو ضلع شرقی سالن بود با شمع هایی که عدد بیست رو نشون میداد.

مهمونی خانوادگی بود و من خیلی راحت بودم .

پشت کیک قرار گرفتم . بعد از آرزو کردن چشمامو باز کردم و شمع های بیست سالگیم رو فوت کردم . با بیست سالگی خداحافظی کردم و وارد بیست و یک سالگی شدم .

خیلی خوشحال بودم ولی ...

ولی خوشحالیم کامل نبود . هم دلشوره داشتم و هم این اولین تولدی بود که بدون حضور آرتان برگزارش میکردم .

همه یکی یکی بهم کادو میدادن و آرزوی خوشبختی و طول عمر میکردن .

پرهام آخرین نفر جلو اومد . یه جعبه جواهرات جلوم گرفت .

بازش کردم .

یه پلاک زنجیر داخلش بود . زنجیر رو بیرون کشیدم .

یه زنجیر ظریف بود با یه پلاک به شکل پروانه . خیلی خوشگل بود .

- ممنونم پرهام . واقعا نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم . بهترین هدیه عمرمو تو امشب بهم دادی .

گردنبند رو جلوش گرفتم .

- برام میندازیش ؟

با لبخند جلو اومد . دستاشو برد پشتمو گردنبند رو برام بست .

سرشو جلو آورد و پیشونیم رو بوسید .

پرهام : میخوام بدونی این یه پروانه معمولی نیست . روی هر کدوم از بالهایش اسم یکیمون نوشته شده .

اینو هیچ وقت از گردنت بیرون نیار . هیچ وقت .

- حتی اگه بمیرم باهام دفن میشه مطمئن باش .

و بعد گونه هاش رو بوسیدم .

همه تو سالن نشسته بودیم و کیک میخوردیم و حرف میزدیم که ...

نازنین با یه پاکت وارد سالن شد .

پاکت به طرز بسیار زیبایی تزیین شده بود .

پاکت رو گرفتم . روش یه کارت بود .

" سلام ترنم عزیزم . کادو تولد بیست و یک سالگیت رو با عشق بهت تقدیم میکنم . امیدوارم از دیدنش

خوشحال بشی . قربان تو ... "

اسمشو آخرش ننوشته بود . همه فکر میکردیم از طرف آرتانه .

پاکت رو باز کردم . یه سی دی توش بود روش نوشته بود . " امیدوارم با دیدن این سی دی ... "

تعجب کردم . جملشو ادامه نداده بود . عجیب بود . آرتان تا حالا همچین کادو عجیب غریبی برام نفرستاده بود .

آرسام پاشد و سی دی رو ازم گرفت .

آرسام : بزار ببینیم چی برات فرستاده .

به سمت دستگاه رفت و سی دی رو داخلش گذاشت .

اولش عکس های بچه گیام بود . تو باغ . کنار باباجی . کنار خانوادم . حتی چند تا عکس تکی هم بود .
همه داشتیم از دیدن عکسا لذت میبردیم . هممون یاد روزهای گذشته افتاده بودیم .
یهو عکسا عوض شد باورم نمیشد .
من بودم . تو پارتی .
تو بغل پسرا . در حال رقص وسط یه مشت غریبه .
من بودم و یه پسر غریبه . در حال بوسیدنش . در حال بوسیده شدن از طرفش .
تو اتاق خواب . خوابیده بودم تو بغل همون پسر .
بعدش یه فیلم اومد . تو یه پارتی با وضع خیلی افتضاح . لیوان مشروب دستم . لباس کوتاهی تنم . آرایش زننده .
با همون پسر .
یکی از پشت دوربین گفت .
- ترنم ؟
اون دختر شبیه من توی فیلم برگشت سمت دوربین و به بوس فرستاد .
دوباره از پشت دوربین گفت .
- پرهام میدونه داری براش نقش بازی میکنی و نقش یه عاشق و براش بازی میکنی ؟
گناه داره بهش بگو کامران رو دوست داری . بهش بگو اون دختر آفتاب مهتاب ندیده فامیل نیستی .
همون پسری که کامران معرفی کرده بود و داشت با اون دختر شبیه من میرقصید جواب داد .
کامران : بیخیال داداش . ترنم مال خودمه .
و لبای دختره رو بوسید .
کامران : من که خیلی دلم میخواد وقتی پرهام ببینه رودست خورده قیافش چه شکلی میشه . نه عشقم ؟
و دختره هم سرش رو به نشونه مثبت تکان داد .
فیلم تموم شده بود .
همه با بهت و ناباوری به صفحه ال سی دی نگاه میکردن . صفحه ای که خاموش شده بود .
همه به سمتم برگشتن .

یکی با اخم . یکی با سوال . یکی با ناراحتی و پرهام ...

پرهام تو صورتش هیچی معلوم نبود . هیچی .

هیچ کس هیچی نمیگفت . باید از خودم دفاع میکردم . باید قبل از اینکه دیر میشد از خودم رفع اتهام میکردم .

- به خدا دروغه . این من نبودم . من آدم این کارا نیستم .

رو کردم سمت پرهام .

- آقای به خدا من دوست دارم .

من از جونم بیشتر دوست دارم . نفس هام به نفس های تو بسته است . مگه میشه این دختر من بوده باشم .

پرهام : باشه . گریه نکن . ما نمیتونیم به خاطر یه فیلم که معلوم نیست کی آوردتش و چه هدفی داشته ترنم رو مقصر بدونیم . من فردا فیلم و میبرم نشون میدم و تاییدیه این که فیلم ساختگی رو میگیرم .

روشو به سمت نازنین کرد .

پرهام : نازنین این پاکت و از کجا آوردی ؟

نازی : داداش پرهام به خدا رفته بودم خونه یه وسیله ای میخوام بیارم که دیدم در میزنن . رفتم دم در . یه موتوری اینو داد دستمو گفت برسونم به ترنم . به خدا کاره من نیست .

پرهام : حالا مگه من گفتم کاره تو ؟

باباجی : پاشین برین بخوابین . به کسیم چیزی نگین تا فردا پرهام بره فیلمو به یه اینکاره نشون بده .

وقتی پرهام داشت میرفت جلوش ایستادم .

- آقای تو که باور نکردی ؟ تو به اینکه من فقط مال تو ام ایمان داری مگه نه ؟

بهم نگاه نکرد .

پرهام : آره .

رفت . ولی من فهمیدم شک داره . به این که اون ادم من باشم و رودست خورده باشه شک داره . اون به من شک کرده بود .

تا صبح اشک ریختم . تا صبح نخوابیدم .

این دلشوره لعنتی همیشه نوید بدبختی بهم میداد .

ولی من مطمئن بودم اون فیلم دروغه . من به پاک بودنم ایمان داشتم . به عشقم ایمان داشتم . من ترنم بودم . نه
یه دختر هرزه .

مطمئن بودم فردا بیگناهییم ثابت میشه .

آره فکر میکردم فردا روز خوشبختیه ولی نبود .

بالاخره خورشید بدبختی هام طلوع کرد . پرهام صبح زود با آرسام رفته بودن بیرون . مطمئن میخواستن فیلم رو
به یه آتلیه نشون بدن .

همه خونه باباجی جمع شده بودیم و منتظر بودیم تا آرسام و پرهام بیان .

مامان و بابا مضطرب بودن . آریا عصبی بود . زنعمو با اخم نگاهم میکرد .

عمو و باباجی ساکت نشسته بودن و از قیافشون هیچی خونده نمیشد .

نازنین نگران بود .

و من ... من مطمئن بودم بیگناهییم ثابت میشه .

آرسام و پرهام از راه رسیدن .

نگاهشون نمیکردم . میترسیدم چیزی بشنوم که تمام دنیام رو بر باد بده .

صدای مامان به گوشم رسید .

مامان : آرسام پسر دروغ بود مگه نه ؟ بگو دختر من از این خبط و خطاها نمیکنه ؟ پرهام . بگو زنت پاکه . بگو
تهمته . بگو افتراست .

صدای سنگین آرسام به گوش رسید .

آرسام : فیلمی که دیدین ... اون فیلمی که دیدین

صدای عصبی پرهام به گوشم رسید .

پرهام : حقیقت بود . هیچ صداگذاری ، یا تغییر چهره ای در کار نبوده . این خانوم به اصطلاح عاشق هممون رو
بازی داده .

هممون رودست خوردیم .

سرم رو بالا آوردم . چهرش سرخ بود . از عصبانیت میلرزید . دندوناشو رو هم فشا میداد .

با تاسف نگام کرد .

پرهام : خوش به حال آرتان که از تور تو فرار کرد .
من چقدر احمق بودم که آدمی مثل تو رو دوست داشتم .
برای چی ؟ برای چی این بازی کثیف و راه انداختی ؟ چرا با احساسات من بازی کرد ؟
میخواستی چیو تلافی کنی ؟
ازت متنفرم . خانم ترنم آریایی تا عمر دارم ازت متنفرم . ولی مطمئن باش اینجا آخر قصه نیست . مطمئن باش .
داشت از خونه خارج میشد که جلوش ایستادم .
از حرفاش قلبم به درد اومده بود .
- ترو خدا وایسا پرهام . به خدا اون دختر من نیستم . به روح مامان جو..
با سیلی که خوردم حرف تو دهنم موند . باباجی بود .
باباجی : دفعه آخرت باشه اسم زن منو به دهن نجست میاری .
- به خدا من هیچکاری نکردم . به خدا من بیگناهم . من دوست دارم پرهام .
ترو خدا باورم کنین . من بیست و یکسال با شماها زندگی کردم . چطور انقدر راحت باور میکنین من همچین آدمی باشم ؟
پرهام به طرفم چرخید . با همون صورت سرخ از خشم . صدای گرفته .
پرهام : تو بیست سال برای همه نقش بازی کردی درست مثل این مدت که برای من بازی میکردی .
تو توی اون فیلم نیستی ؟ پس کیه لعنتی ؟ نکنه همزادت ؟
ما رو چی فرض کردی ؟
اون حیوون دراز گوش خودتی .
فکر نمیکردی دستت رو بشه نه ؟ اما شد . دستت رو شد هرزه .
از کنارم گذشت و از عمارت بیرون رفت .
بابا جلوم ایستاد و یه سیلی هم اون تو گوشم زد .
بابا : فکر نمیکردم همچین دختری تحویل جامعه داده باشم . دیگه دختری به اسم ترنم ندارم .
همه با خشم از کنارم گذشتن ولی حرف زنعمو خاری شد تو قلبم .

زنعمو : خدا خیلی آرتانمو دوست داشت که هرزه ای مثل تو گیرش نیفتاد .

قلبم سوخت .

باباجی : دیگه نوه ای به اسم تو ندارم . تو از ارث محرومی . از خونه من گمشو بیرون .

و دستمو گرفت و پرتم کرد بیرون .

بد آورده بودم . تمام زندگی و آیندمو باخته بودم . من یه بازنده بودم یه بازنده .

بعد از اون روز دیگه هیچی درست نشد . خانوادم به خاطر اینکه مثلاً بیشتر آبروریزی نشه گذاشتن تو خونشون و در کنارشون زندگی کنم .

در کنارشون بودم ولی از محبت هاشون محروم بودم . اصلاً انگار من نبودم . انگار ترنم دیگه براشون یه وجود خارجی نداشت .

هر چی خواستم براشون توضیح بدم نشد . نه اینکه نشه ، نخواستن . گوشاشونو بستن و چشماشونو ازم برگردوندن که من برای همیشه یه گناهکار باقی بمونم .

توی دادگاه قاضی به قاتل فرصت دفاع میداد ولی اونا به من حتی فرصت ندادن خودمو بهشون ثابت کنم . پرهامم نخواست بشنوه . دیگه نداشت ببینمش . بعد یکماه شنیدم رفته . برگشته بود آمریکا و منو تنها گذاشته بود .

تنها مبارزه میکردم . با زخم زبوناشون تنها مقابله میکردم .

همه چیز بهم ریخته بود و من قدرت نداشتم دوباره همه چیزو درست کنم .

ولی ترنم هنوز میجنگید . هنوز امید داشت .

من بیگناه بودم پس میتونستم همه این دروغا رو، رو کنم . ولی نشد ، نتونستم .

اونی که اینکارا رو کرده بود قدرتش از من بیشتر بود . خیلی حساب شده کار کرده بود .

اون همه چیزو با هم ازم گرفت و من فقط نگاه کردم .

از غذا خوردن افتاده بودم . هیچ کسو نداشتم باهاش درد و دل کنم . از دانشگاه رفتن منع شده بودم .

فقط تو اتاقم بودم . دیگه گرسنه موندنم برای مادرم مهم نبود .

لاغر شدنم برای پدرم نگرانی نبود .

دیگه برادرارم خواهری به اسم ترنم نمیشناختن .

همه از یاد برده بودنم فقط گاهی نازی پنهونی به دیدنم میومد .

بهم امید میداد . میگفت بالاخره همه چیز مشخص میشه ولی هیچی درست که نمیشد شرایط هر روز بدترم میشد .

شش ماه گذشت و ...

شش ماه گذشته بود و روزگار با من سر جنگ گذاشته بود .

قرار بود آخرین و سنگین ترین ضربه رو هم بخورم و کامل تو سرنوشتم خاک بشم .

همیشه فکر میکنم کاش این اتفاق حداقل قبل عقد کردن با پرهام می افتاد شاید اونطوری زندگی بهتر میگذشت برام .

شش ماه گذشته بود و من تو بی خبری میسوختم و دم نمیزدم .

بی خبری از اتفاقات پشت پرده .

بی خبری از آینده نامعلومی که در پیش داشتم .

بی خبری از پرهام ، مردی که همیشه فکر میکردم اگه داشته باشم دیگه هیچ وقت تو زندگیم با اون زمین نمیخورم ولی خوردم .

بی خبری از این که قراره همسرش باقی بمونم یا قراره رشته اتصالمون که همون پیوند مقدس بینمون بود پاره بشه .

هیچ چیز معلوم نبود .

کارم شده بود تو اتاقم نشستن و دعا کردن برای درست شدن این همه اتفاقات تلخ زندگیم .

هنوزم باورم نمیشد تو یک چشم بر هم زدن همه چیزمو یکجا باختم .

ولی هنوزم دلیلی برای خوشحالی داشتم .

آره خوشحال بودم که حداقل خیالم پیشه خودمو خدای خودم راحت .

خوشحال بودم با خیال راحت سر روی بالشت میزارم .

ولی خوب همه این خوشحالی ها کمبود های حاضر تو زندگیمو پیش چشمم کم رنگ نمیکرد .

از تمام این اتفاقات شش ماه میگذشت که با خبری که نازی بهم داد شوکه شدم .

پرهام برگشته بود .

خوشحال بودم . فکر میکردم پرهام گناه نکردمو بخشیده و حالا برگشته پیشم .

همش به نازنین میگفتم .

- نازی میدونستم پرهام من انقدر نامرد نیست که منو تو این جا بی پشت و پناه رها کنه و بره دنبال کار خودش .

انقدر خوشحال بودم که غمی که در اعماق چشم های نازنین لونه کرده بود رو نمیدیدم .

برگشت پرهام حکم رو کردن تنها شانس ندگیم برای رهایییم از این زندگی کسالت بار بود .

خسته شده بودم از این همه تنهایی و حالا با برگشت پرهام احساس میکردم درهای خوشبختی به روم باز شدن .

اون روزی که باباجی هممون حتی منو تو عمارتش جمع کرد رو خیلی خوب یادمه .

باباجی : همه میدونین که پرهام عزیزم برگشته . با اینکه از یه بی دین و ایمون ضربه خورد ولی باز برگشته و میخواد این رسوایی رو جمع کنه . پیشنهادی که داده خیلی خوبه . هم آبروی ما خریده میشه هم آبروی خودش هم اون گناهکار بی وجدان به سزای عملش میرسه .

قراره پرهام عزیزم با این دختره ی بی بند و بار ازدواج کنن . البته نه اینکه براشون جشن عروسی بگیریم . قراره دست این از خدا بی خبرو بگیره و ببره خونه خودش . ما هم به مردم میگیم نخواستن جشن بگیرن .

ولی در عوض تنبیهی که برای این دختره ی ... لاله الله ... آره داشتم میگفتم ، تنبیهی که برای این در نظر گرفته اینه که تا آخر عمرش باید مثل یه خدمتکار تو خونه پرهام عزیزم زندگی کنه و این روابط هرگز به یک روابط زناشویی واقعی تبدیل نخواهد شد . هرگز .

و بعد روشو به سمت من کرد و ادامه داد .

باباجی : و تو هرگز حق شکایت نداری . ضربه ای که تو بهش زدی ، خیانتی که تو بهش کردی جزاش سنگسار بود ، سنگسار . پس بهتره خودت رو برای شرایط جدیدت آماده کنی .

به خودم لرزیدم . اینطور که مشخص بود قرار نبود رنگ آرامش رو ببینم . زندگی داشتم به معنای واقعی تباه میشد .

دلم میخواست یه گوشه خلوت پیدا میکردم و دور از این جماعت سنگ دل یه دل سیر برای خودمو بدبختی هام گریه کنم .

انگار همه از این تصمیم راضی بودن . حتما پدر و مادرم کلی از پرهام ممنون بودن که داشت این ننگ رو از دامنشون برای همیشه پاک میکردم . برای همیشه از دستم راحت میشدن و هیچ چیز بهتر از این برای خانوادم نبود . هیچ چیز .

هر چی فکر میکردم به این نتیجه میرسیدم که این تصمیم انصاف نیست . من باید جزای کدوم گناه رو پس میدادم ؟

خوب میدونستم این چیزایی که باباجی گفته نصف عذاباییم نیست که قراره بکشم . باید با پرهام صحبت میکردم .

- سلام ... میشه ... میشه پیام تو ؟

درو کامل باز کرد و به سمت داخل هدایت کرد . حس خاصی داشتم . بعد از شش ماه میعادگاه عاشقانه هام رو میدیدم .

چشمم به پیانو افتاد . ناخودآگاه به سمتش راهم رو کج کردم .

به پیانو رسیدم . همین که میخواستم بهش دست بزنم صدای پرهام مانع شد .

پرهام : دستاتو به اون پیانو نزن .

با حالت پرسشی نگاه کردم .

- چرا ؟

پرهام : چون دوست ندارم دستای کثیف بهش بخوره .

با این جمله خوردم کرد .

دستای من شده بود کثیف ، دستای منی که یه روز با عشق کلاویه های این پیانو رو فشار میداد .

خورد شدم چون هنوز هم باور شکسته شدنش نسبت به من بند زده نشده بود .

با حسرت به پیانو نگاه کردم .

چاره ای نبود باید به این وضعیت ، به این حرف ها ، به این تحقیرها و حقارت ها عادت میکردم .

چشم در چشم پرهام شدم .

- میشه صحبت کنیم ؟

پرهام : فکر کنم داریم همین کارو میکنیم . فقط زودتر سر و ته اراجیف رو هم بیار . حوصله گوش دادن به حرف

های یه خیانتکار ترسو رو ندارم .

آه که چقدر سخت بود با مردی صحبت کنی که باورت نداره ولی تو با تمام وجود قبولش داری ، مردی که فاصله کوتاه عشق و نفرت رو طی کرده و حالا از عشق به نفرت رسیده ، مردی که عاشقانه میپرستیش و اون تنها به تحقیر تو فکر میکنه .

باید یاد میگرفتم با این تحقیر ها کنار بیام .

- چرا این تصمیم رو گرفتی ؟ چرا طلاقم ندادی ؟ چرا به قول خودتون میخوای این لکه ننگ رو به دوش بکشی ؟
چرا ؟

با چشم های قرمزی که نشون میداد خیلی عصبیه به طرفم اومد .

پرهام : میخوای بدونی چرا . باشه بهت میگم . این تصمیم رو گرفتم چون میخوام عذابت رو با دو تا چشمم ببینم . میخوام شکست غرورت رو هر لحظه نظاره گر باشم .

میخوام حسرت بکشی .

طلاقت بدم که چی ؟ بری پیش اون پسره کثافت و به ریش من بخندی ؟

قهقهه عصبی زد .

پرهام : نخیر خانم . حسرت اون پسر و به دلت میزارم . حسرت حتی تو باغ قدم زدن رو به دلت میزارم .

تو محکومی . محکوم به مُردن تو بدبختی هات .

و من محکوم شدم به مجازاتی از جنس شراره های انتقام .

پرهام در حیاط رو باز کرد و با هم وارد شدیم .

اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد باغ بزرگ و زیبایی بود که در کنار اون ساختمون خودنمایی میکرد .

گل‌های رنگارنگی کاشته شده بودن که انگار به یه زندگی زیبا و آروم دعوت میکردن .

احتمالا آخرین باری بود که باغ رو از نزدیک میدیدم و تنه سخت و زبر و گلبرگ‌های نرم و لطیف گل‌ها رو لمس میکردم پس باید تا میتونستم برای دلتنگی های آیندم خاطره ذخیره میکردم .

بالاخره مجبور شدم به داخل عمارت برم . در ورودی که توسط پرهام بسته شد برای همیشه به روی من بسته موند و من دیگه هرگز نتونستم رنگ زیبای گل‌ها و درخت های باغ رو از نزدیک ببینم .

بیشتر از همه دلم برای خونه باغ تنگ میشد .

انگار یه تیکه از وجودم رو گم کرده بودم . هر چی باشه بیست سال توی اون باغ زندگی کردم ، بازی کردم ، خندیدم و گریه کردم .

من تمام خاطراتم از اون خونه و آدماش رو با خودم آورده بودم ولی یادآوری روزانشون فقط دلتنگیم رو بیشتر وادامه زندگی رو سخت تر میکرد .

زندگیم خیلی سخت شده بود . سخت تر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم .

دلتنگی هام یک طرف بود و بی مهری های پرهام در طرف دیگه .

منی که دست به سیاه و سفید نمیزدم حالا اون عمارت به اون بزرگی رو تمیز میکردم و وای به حالم اگر پرهام کوچکترین گرد و غباری روی چیزی پیدا میکرد . اون موقع بود که تمام عقده های این شش ماه رو سرم خالی میکرد .

پرهام مهربون من حالا به یه آدم سنگدل تبدیل شده بود که با هر اعتراض و بی انضباطی یه سیلی مهمونم میکرد .

غذا درست میکردم و در کنارش تمرین سکوت میکردم . میدونستم راه خلاصی از این قفس نیست .

دیگه نمیتونستم اونی که این بلاها رو به سرم آورده بود پیدا کنم . شش ماه گذشته بود و من نتونسته بودم پیداش کنم ، تو اون قفس طلایی که هیچ راه ارتباطی با بیرون نداشتم که اصلا امکان نداشت بتونم راهی برای نجات خودم پیدا کنم .

به معنای واقعی کلمه سیاه بخت شده بودم .

همه چی همونطور که پرهام میخواست پیش میرفت . غرورم ، باورهام ، اعتماد به نفسم یکی یکی در برابر چشم های پرهام میشکست و اون غرور شکسته شده خودش رو با شکست من ارضا میکرد .

کم کم امید به زندگی تو چشم هام رنگ باخت و من تبدیل شدم به یک رباط .

درسته که به پرهام حق میدادم به هر حال اون فکر میکرد من بهش نارو زدم و این براش سخت بود ، فکر میکرد بهش خیانت کردم و این غرورش رو جریحه دار کرده بود ولی اونم دیگه زیاده روی کرده بود .

دیگه منتظر بودم واقعا خدا هم ازم راضی بشه و منو از بین این جماعت بی رحم ببره . تمام دعاها بوی مرگ میداد . بوی مرگ .

حال ...

با یادآوری اون همه سختی و عذاب دوباره ناامیدتر از قبل شدم . واقعا زندگی برای من دیگه معنی نداشت . حداقل تا الان فکر میکردم پرهام هنوزم مال منه ولی از الان به بعد باید به دیدنش در کنار زن دیگه ای عادت کنم .

یه نفس پر از حسرت کشیدم ، پر از حسرت و غم .

من واقعا همه گذشته و آیندم رو باخته بودم . من تمام باورها و آرزوهایم رو باخته بودم . تمام هست و نیستم رو قمار کرده بودم اما بازنده شده بودم .

آرتان عمیقاً در فکر بود . صورتش در هم شده بود . ناراحت بود .

من حق نداشتم تو غم و غصه های خودم اونو شریک کنم . یکبار به خاطر خودم ناراحتش کرده بودم نباید دوباره اینکارو میکردم .

خیلی خودخواه بودم که بهش شکایت کرده بودم چرا وقت تنهایی هام کنارم نبود . برادرای خودم کنارم نبودن من از پسرعموم چه توقعی داشتم .

بازم مثل گذشته اشتباه کرده بودم .

اون حق داشت بدون من و غصه هام زندگی کنه .

از جام بلند شدم . همونطور که خودم رو از خاک ها و برگهایی که پشتم بود تمیز میکردم پشتم رو به آرتان کردم .

– معذرت میخوام . من اشتباه کردم . نباید تو رو درگیر زندگی سختم میکردم . زندگی پر از حسرت و عذاب من به خودم مربوطه نباید با تعریفش برای تو ناراحت میکردم .

تو همیشه جور غم و غصه های منو کشیدی ، به خاطر من تو روی همه وایسادی ، از خانوادت و کشورت گذشتی ، حالا که بعد یکسال برگشتی انصاف نیست که دوباره درگیر من بشی . من همیشه برات دردم سرم . منو ببخش .

فکر کن هر چی امروز شنیدی یه قصه بوده .

یه لبخند زجر دار ، درد دار و عذاب آور زدم .

– یه قصه تلخ که شاید ارزش شنیدن نداشت .

آرتان : صبر کن .

ایستادم اما برگشتم .

آرتان : من اون آدمی رو که با تو اینکارو کرد رو پیدا میکنم . من نمیزارم تو به جای یکی دیگه تقاص پس بدی . من نمیزارم .

من یه فکرایمی دارم ...

آرتان : خوب میدونی با چیزایی که تو برام تعریف کردی یکم ذهنم درگیر شده . میشه یه سوال ازت بپرسم ؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم ولی نگاهش نکردم . داشتم به درخت های انتهایی خونه باغ نگاه میکردم .

آرتان : کسی به جز اعضای خونه باغ از تولدت خبر داشت ؟

- نه . خودت بهتر میدونی که من اون موقع در عین شاد و شیطون بودن خیلیم محافظه کار بودم و دوست زیادی نداشتم که همون تعداد محدود فقط در حد معمولی باهاشون دوست بودم . به کسی تا حالا در مورد تاریخ تولدم صحبت نکردم .

سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد .

آرتان : خوب پس یه نظریه میمونه .

- چی ؟

آرتان : اگه کسی بیرون خونه باغ از کارای تو خبر نداشته پس یا یکی از اعضای باغ چیزی گفته یا ...

نمیدونم چرا انقدر شک داشت به حرفی که میخواست بزنه .

مشکوک نگاش کردم .

- یا چی ؟

آرتان : شاید ... شاید یکی از اعضای خانواده ها این کارو کرده باشه . کسی که باهات مشکل داشته یا شاید هنوزم داره .

نه امکان نداشت همچین چیزی . این اتفاق محال بود .

- همچین چیزی امکان نداره . هیچ خانواده ای راضی به عذاب بچشون نیست . هیچ خانواده ای راضی به شکستن غرور بچشون نمیشه . نه این امکان نداره .

آرتان : چرا داری خودتو گول میزنی . خودتم خوب میدونی که هیچ کس از اون مهمونی که قرار بود برای تولدت برگزار بشه خبر نداشت . تو خودت نمیدونستی کسی خارج این باغ چجوری میخواست بدونه . فقط افراد این باغ میدونستن قراره اون روز برای تو تولدی گرفته بشه پس ... پس صد در صد یکی از اعضای باغ در این اتفاقا نقش داره .

جفتمون به فکر فرو رفتیم .

حرف هاش درست بود . تا حالا اینطوری به قضیه نگاه نکرده بودم . اگه واقعا اون آدم انقدر بهم نزدیکه چرا تو تمام این مدت متوجهش نشدم . حتی همین الانم نمیتونم بگم اون آدم کی میتونه باشه . من با هیچ کدوم از آدمای این خونه قبل از اون اتفاق خصومتی نداشتم .

یعنی ممکن بود پیداش کنیم و همه بفهمن من همیشه پاک بودم ، خیانت نکردم ، عاشق بودم و وفادار .

یهو تمام امید هایی که تو دلم داشت جوونه میزد نابود شد .

پیداش میکردم و بی گناهیمو ثابت میکردم که چی بشه .

مگه میتونستم این همه بی مهری های اهل این خونه رو ببخشم ؟

میتونستم تمام اون نیش و کنایه ها و تهمت ها رو فراموش کنم ؟

واقعا میتونستم تمام دوران حقارت تم تو خونه پرهام رو فراموش کنم ؟

میتونستم زندگی سختمو فراموش کنم دوباره به روی همه لبخند بزنم ؟

میتونستم اون همه بی پناهی رو فراموش کنم ؟ واقعا فراموش میشد که همه حتی اعضای خانواده حتی عشقم با

دیدن چندتا عکس و فیلم و یه تاییدیه برای درستی اون فیلم پشتمو خالی کردن و رفتن دنبال زندگیشونو برای

این که منو از سر خودشون باز کنن سپردنم دست مجازاتگری به اسم پرهام ؟

من نمیتونستم . نمیتونستم تو صورت کسایی نگاه کنم که یک روز بهم گفتن هرزه و بهشون لبخند بزنم .

دیگه هیچی درست نمیشد . حداقل برای من درست نمیشد .

کسی که من عاشقش بودم حالا عاشق کسه دیگه ای شده بود و من نمیتونستم با این غم کنار بیام . گناهکار

میموندم بهتر از این بود که ...

- نمیخوام اون آدمو پیداش کنی .

آرتان به سرعت سرش رو به سمت من برگردوند . چشماش از زور تعجب گشاد شده بود .

آرتان : تو میفهمی چی میگم ؟ پیداش نکنیم ؟ میخوای برای همیشه نقش یه خیانتکار رو بازی کنی ؟ نقش یه

دروغگو ؟ یه گناهکار ؟

- آره . نقش یه خیانتکارِ دروغگویِ گناهکار رو بازی کنم برام راحت تر تا بخشیدن این جماعت . خودتم میدونی

دیگه هیچی مثل اولش نمیشه . من الان پر از عقدهم . پر از حسرت . من الان پر از خالیم .

بی گناهییم ثابت بشه من دوباره اون ترنم شاد گذشته میشم ؟

بی گناهییم ثابت بشه عشق از دست رفتم رو دوباره بدست میارم ؟

بی گناهییم ثابت بشه زندگیم بهشت میشه ؟

نه . تازه اون موقع غذای وجدان بخشیدن یا نبخشیدن آدمای اطرافم هم به مشکلاتم اضافه میشه .

تحمل ندارم جلوم شرمنده باشن ولی من نتونم ازشون بگذرم . هیچی درست نمیشه تازه همه چی بدترم میشه .
الان همه دارن زندگیشونو میکنن . زندگیشونو خراب نکن .
ترنم برای تمام اعضای این خونه مُرده پس بزار یه مُرده هم باقی بمونه .
دوباره برگشته بودم به قفس طلایی خودم . دوباره برگشتم به اتاق تنهایی هام و اون پنجره غبار گرفته .
میدونستم آرتان به حرف هایی که بهش زدم توجه نمیکنه .
اون میخواست اون مقصر رو پیدا کنه و این کار رو میکرد ولی من ترجیح میدادم دور از اتفاقی باشم که مطمئن بودم یک طوفان دیگه به پا میکنه .
تلفن های مشکوک پرهام بیشتر از قبل شده بود و من هر روز افسرده تر از دیروز میشدم .
دیگه برای نهار و شام خونه نمیومد . شب دیر وقت برمیگشت و به اتاقش میرفت .
وقتی این چیزا رو میدیدم بیشتر به این باور میرسیدم که دوران ترنم تموم شده .
من قرار بود برای همیشه حذف بشم ولی چه ناجوانمردانه .
شعار نمیدادم دیگه واقعا گناهکاری و بی گناهییم برام فرقی نداشت .
من یک زن بیست و دو ساله بدبخت بودم که دیگه وقتش بود قصه شو تموم کنه .
یه لبخند غمگین میاد رو لبم .
هیچ کس امسال تولدم رو تبریک نگفت .
روز تولدم بی کسیم بیشتر به چشم میومد .
دلَم تنگ شده برای اون روزایی که بی دغدغه میخندیدم . بزرگترین غمم خراب شدن لباس و عروسکام بود .
کاش همیشه تو اون دوران گیر میکردم .
یکماه از ملاقات من و آرتان گذشته بود و من از حرف های پرهام از پشت تلفن فهمیده بودم امروز همه به عمارت باباجی احضار شدن .
ساعت ده بود و من مشغول کارهای همیشگی بودم که صدای زنگ در اومد .
میدونستم پرهام امروز در رو قفل نکرده .
به سمت آیفون رفتم .

- بله ؟

تصویر یه زن نمایان شد .

- خانم ترنم آریایی ؟

-بله خودم هستم . شما ؟

من شبنم رستگار هستم میتونم باهاتون صحبت کنم ؟ راجع به همسرتون .

- بفرمایید داخل .

و در رو براش باز کردم .

روی مبل تکی روبروی شبنم رستگار نشسته بودم و منتظر بودم تا صحبت های مهمش راجع به پرهام رو شروع کنه .

شبنم : راستش ترنم خانم من نمیدونم چجوری باید مقدمه چینی کنم . برای همین اگه مشکلی نیست برم سر اصل مطلب.

سرم رو به نشونه مثبت تکیون دادم . نسبت به حرفایی که این زن قرار بود بزنه حس خوبی نداشتم . یه ترس عمیقی ته دلم بود .

شبنم : گفتم که اهل مقدمه چینی نیستم . من ... من دوست دختر پرهامم .

قراره با هم ازدواج کنیم . چند وقتی هست با هم دوستیم ولی پرهام خیلی اصرار داره زودتر با هم ازدواج کنیم .

میخواستم خودم بهتون بگم . ما دو تا از جنس همیم و بهتر حرف همو درک میکنیم .

خودتون خوب میدونید که تو زندگی پرهام جایی برای شما نیست .

پرهام یه مرد و یه نیازهایی داره که به دلایلی که خودتون بهتر میدونید نمیخواه اون نیازها رو شما بر آورده کنید .

بهتره با ازدواج ما کنار بیاید .

من به زودی خانم این خونه میشم و تو هم رسماً مستخدم من میشی ...

اون زن همینطور برای خودش حرف میزد و من با هر کلمه بیشتر احساس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه . آمد به سرم از آنچه میترسیدم .

این زن با حرفاش داغونم کرده بود .

پرهام آخرین تکه های غرورم رو هم ریز ریز کرده بود .

دوست داشتم بخواهم و دیگه هرگز بیدار نشم .

چرا این زندگی جهنمی درست نمیشد . چرا هیچ روزی شاد نبودم .

چرا نمی مُردم و راحت نمیشدم .

به خودم که اومدم شبنم رستگار رفته بود .

من و داغون کرده بود و حالا رفته بود .

منو نابود کرده بود و حالا داشت به ریشم میخندید.

میل عجیبی به فریاد زدن داشتم .

کنترلی رو اشکام نداشتم .

به طرف ظرف میوه روی میز رفتم و انداختمش زمین . ظرف کریستالی هزار تکه شد .

میشکستم و فریا میزدم .

- چرا من _____ . چرا ؟

مبل ها رو چپه کردم .

- چرا من انقدر بدبختم ؟ چرا ؟

بوفه رو با ظرفای درونش هل دادم روی پارکت .

- چرا منو نمیبری ؟ چقدر دیگه باید عذاب بکشم ؟ تا کــــــــــــــــی ؟

تلفن رو خورد کردم .

- بسمه خدا . دیگه نمیکشم . تا کی باید به گناه نکرده مجازات بشم .

گوشه دیوار سر خوردم . پاهامو تو شکمم جمع کردم و سرم رو به پاهام تکیه دادم . با صدایی که از گریه میلرزید زمزمه میکردم .

- خدایا تموم کن این زندگی تیره رو . خدایا من نمیتونم تقاص زجرهایی که کشیدم از این جماعت بگیرم تو تقاص گیرندم شو .

خدایا زندگی رو بهم حروم کردن زندگیشونو بهشون حروم کن .

خدایا من عذای وجدان نداشتم ولی یجوری انتقام دل شکستمو بگیر که لحظه لحظه زندگیشونو با زجر عذاب وجدان بگذرونن .

خدایا تو عادلای ، من نمیتونم عدالت رو به جا بیارم تو عدالت رو در حق من و اون آدمای سنگدل به جا بیار .

خدایا خسته ام . دیگه واقعا نمیکشم . منم ببر پیش مامان گل . دلم برای مهربونیش تنگ شده .

منی که یکسال از هر محبتی محرومم حالا تشنمه . تشنه محبت مامان گلم .

خدایا قدرتت رو به رخ بکش . بزار همه بفهمن آه مظلوم رو زمین نیمونه . بزار ببینن اگه من ضعیفم تو با تمام قدرتت تقاص دل شکسته منو ازشون میگیری .

خدایا من ازشون نمیگذرم . خدایا اونا از گناه نکرده من نگذشتن منم ازشون نمیگذرم . خدایا من نمیگذرم تو هم گذر . اونا باید تو آتیشی که برای من درست کردم خودشونم بسوزن .

با قامتی خمیده به سمت پله ها راه افتادم . نمیدونستم کجا میرم و چیکار میکنم .

احساس سرگیجه و حالت تهوع نمیزاشت جلوم رو خوب ببینم .

سه چهارتا پله مونده بود تا به بالای پله ها برسم که چشمام سیاهی رفت و نفهمیدم چی شد فقط در آخرین لحظات احساس کردم پشت سرم به شدت با لبه ی پله برخورد کرد و بعد ... تاریکی مطلق .

پرهام

نمیدونستم چرا همه تو خونه باباجی جمع شدیم ولی باباجی خیلی عصبانی بود .

منم از ته دلم خوشحال بودم . خانم رستگار باهام تماس گرفته بود و اطلاع داده بود که با ترنم حرف زده . دقیقا حرفایی که بهش گفته بودم رو زده بود .

برای این کار پول خوبی بهش داده بودم .

این پول در برای چزوندن اون دختره ی عوضی ارزشی برام نداشت .

برای تمام اون دروغایی که به ترنم گفته بود پولی خوبی بهش داده بودم وراضی بودم از کارم .

اون دختر حالا حالا ها باید تقاص پس میداد .

من آدمی نبودم که از گنااهش بگذرم .

اون با احساس من ، آبروی من ، با تمام باورهای من بازی کرده بود .

چرا لال شدیو نمیگی اون فیلمی که اینا دیدنو کردنش قسم قرآن و حرف های ترنم و کردن یه مشت دروغ کار تو بود ؟

چرا نمیگی اون دختری که توی فیلم بود ترنم نبود یکی شبیه ترنم بود ؟

چرا براشون نمیگی از کینه ای که بخاطر ازدواج نکردنش با من ازش به دل گرفتی ؟

چرا نمیگی یکسال زندگی ترنم که بهش زهر شد تقصیر تو بود ؟

د چرا لال شدی بی وجدان ؟ اون موقع که این نقشه ها رو کشیدی که خیلی زر زر کردی .

اشک های آرتان بی هیچ خجالتی روی گونه هاش فرود میومد .

و من ...

باورم نمیشد .

من چیکار کرده بودم . من با ترنم چیکار کرده بودم .

نه امکان نداشت . حتما این حرفا دروغ بود .

از جام بلند شدم و روبروی آرتان ایستادم .

- این چه بازی که راه انداختی ؟ میدونم ترنم خیلی برات ارزش داره ولی دلیل نداشت بخوای اینطوری با این نقشه ها ازش طرفداری کنی . اون هرز...

با مشتی که آرتان تو دهنم زد حرفم نصفه موند .

پرت شدم رو زمین .

آرتان از خشم میلرزید و فریاد میزد .

آرتان : دهنه رو ببند آشغال . هرزه تویی که با وجود داشتن زن سرت جای دیگه گرم شده نه اون .

هرزه تویی که گناهکار بودن ترنم و باور کردی ولی بیگناهیشو نه .

تو یه احمقی . برای ترنم متاسفم که عاشق تو شد و با تمام آزار و اذیت هات عاشقت موند .

ازت متنفرم . تو یه ترسوایی . تو پشتشو تو بدترین شرایط خالی کردی .

تو عاشق نبودی فقط ادعای عاشقی میکردی . یه عاشق واقعی با دیدن چند تا عکس و یه فیلم جا نمیزنه .

برات متاسفم که ارزش ترنم رو ندونستی .

برات متاسفم که یه فرشته رو عذاب دادی و از عذابش خوشحال شدی .

بعد روشو کرد به سمت همه و ادامه داد .

آرتان : همتون تقاص بی گناهی ترنم رو پس میدیدن ، تقاص دل شکستشو ، غرور له شدشو .

آهش همتونو نابود میکنه پس منتظر اون روز بمونین .

و بعد از سالن خارج شد .

همه با بهت به آرمان خیره شده بودیم . مادر ترنم اشک میریخت و آرمان رو نفرین میکرد . پدرش که اصلا تو ای دنیا نبود .

آریا و آرسام جلوم آرمان نشسته بودن .

آریا : همه این حرف هایی که آرتان زد دروغ بود مگه نه ؟

همه منتظر تایید حرف آریا از طرف آرمان بودیم ولی آرمان ...

آرمان سرش رو به معنی نه تکون داد .

آریا : چرا عوضی ؟ چرا ؟ ترنم مثل خواهرت بود چرا اینکارو باهاش کردی ؟ ترنم از خون تو بود چرا این بلا رو سرش آوردی نامرد ؟

آرمان به دیوار تکیه داد . هق هق میکرد .

آرمان : آرتان که ازدواج رو بهم زد از ترنم کینه به دل گرفتم ولی انقدر نبود که بخوام همچین بلایی سرش بیارم .

وقتی پرهام و ترنم نامزد کردن من آب شدن آرتان رو به چشم خودم دیدم . وقتی دست تو دست پرهام و ترنم رو میدید زجر میکشید .

تا اینکه بالاخره تصمیم گرفت بره و شاهد عقد ترنم نباشه .

رفت و من از ترنم متنفرم شدم . چون آرتان رو تنها برادرم رو با خودخواهیش ازم گرفته بود . آرتان رفت تا ازدواج کسی رو که دوسش داشت نبینه و این منو عذاب میداد . دیدن چشم های گریون مامانم که شبا رو بروی عکس آرتان می ایستاد و گریه میکرد عذابم میداد .

همه چی با رفتن آرتان برام عذاب آور شده بود و من فکر میکردم اینا همه تقصیر ترنمه .

تصمیم گرفتم برای آروم گرفتن دل خودمو مامان هم که شده یه گوشمالی کوچیک به ترنم بدم . میخوامم اونم یکم از زجرهایی که آرتان تجربه کرده بود احساس کنه ولی خدای اون بالا شاهد فکر نمیکردم اینطوری بشه .

از قبل به دختری رو میشناختم که شباهت زیادی به ترنم داشت . باهاش صحبت کردم و قرار شد در ازای دادن پول بهش توی اون فیلم بازی کنه . اون مهمونی رو خودم ترتیب داده بودم .

نمیخواستم این اتفاقا بیفته ولی افتاد منم از ترس دیگه چیزی نگفتم .

ترنم هر روز شرایط زندگیش بدتر میشد و عذاب وجدان بیشتر خیره منو میگرفت .

وقتی به عنوان خدمتکار به خونه پرهام رفت روزهای منم جهنم شد .

اون تو اون خونه زجر میکشید و من تو خونه باغ .

هر جا رو نگاه میکردم خاطراتی که با ترنم داشتم جلو چشمم میومد .

باورم نمیشد با کسی که مثل خواهرم دوستش داشتم این کارو کردم ولی دیگه کار از کار گذشته بود .

تا اینکه آرتان برگشت . برام جای تعجب داشت که آرتان انقدر برای دیدن ترنم مشتاق .

اونجا بود که به خودم گفتم خاک بر سرت آرمان آرتان که اصل کاری بود ترنم رو مقصر اتفاقات گذشته نمیدونه تو چرا خودت رو قاطی کردی .

تا اینکه امروز که داشتم با آرتان صحبت میکردم بهم گفتم من واقعا از ترنم ممنونم . اگه ترنم منو از خودش نرونده بود من الان مزه عشق واقعی رو نمیچشیدم . تعجب کرده بودم وقتی ازش دلیلش رو پرسیدم برام تعریف کرد که تو آلمان با دختری به نام نگار آشنا شده که عاشق هم شدن و حالا قراره دختره هفته دیگه به ایران بیاد تا همدیگر و به خانواده هاشون معرفی کنن و بعدم ازدواج کنن .

وقتی این رو شنیدم یهو از دهنم پرید و گفتم یعنی من این همه اشتباه کردم برای هیچ ؟

آرتان همین یک کلام حرف منو گرفت و با توجه به چیزایی که ترنم براش تعریف کرده بود فهمید همه چی کاره من بوده و مجبورم کرد همه چیزو براش تعریف کنم بقیشم که خودتون میدونین .

من چیکار کرده بودم ؟ من با ترنم چیکار کرده بودم ؟ من با زندگیمون چیکار کرده بودم ؟ مثل ترسوها جا زده بودم و انتقام گناه نکرده رو از ترنم میگرفتم .

حالا چطوری باید تو چشمای همیشه بارونیش نگاه میکردمو طلب بخشش میکردم ؟

اصلا میتونست منو ببخشه ؟

تازه یادم افتاد امروز چیکار کردم . وای بر من با این کارای احمقانم . خدایا منو ببخش . باید میرفتم پیش ترنم . باید آرومش میکردم . باید آغوشی رو که ازش محرومش کرده بودم امروز بهش هدیه میدادم .

باید جبران میکردم .

سریع بدون این که به کسی توجه کنم به سمت ماشینم دویدم .

با سرعت هر چه تمام تر به طرف خونه میروندم و تو دلم دعا میکردم که ترنم به خاطر حماقت امروزم من رو ببخشه .

– خدایا امروز هوامو داشته باش میخوام دل ترنم رو بدست بیارم .

خدایا میخوام از عشق سیرابش کنم .

خدایا دلش رو نرم کن تا منو بپذیره .

خدایا همه چیز رو براش جبران میکنم . قول میدم دیگه ندارم اشک تو چشماش بیاد .

خدایا میدونم هنوز فرصت جبران دارم کمکم کن .

خودت میدونی چقدر دوشش دارم وگرنه به جای اینکه نگهش دارم طلاقش میدادم .

خدایا ترنم همیشه آرزو داشت لباس سفید عروس بپوشه . کمکم کن میخوام براش بهترین عروسی این شهر رو بگیرم فقط تو کمکم کن .

رسیدم سر کوچمون همین که پیچیدم تو کوچه تمام ذهنم تهی شد . قلبم تو قفسه سینم از حرکت ایستاد . جلوی در خونمون جمعیت زیادی ایستاده بودن و...

و یه ماشیت آمبولانس جلوی در خونه آجیر میکشید . نه خدایا فقط برای ترنم اتفاقی نیفتاده باشه ...

خدایا اتفاقی نیفتاده باشه ...

جمعیت رو کنار زدم . چشمم به خانم رستگار افتاد که جلوی در ایستاده بود و گریه میکرد .

رفتم جلوش . با شک و ترس پرسیدم .

– چی شده خانم رستگار شما اینجا چیکار میکنید ؟ چرا ... چرا گریه میکنید ؟ این جا چه خبره ؟

در حالی که گریه امانش نمیداد سعی میکرد کلمات رو در کنار هم بچینه .

شبم : آقا ... پرهام ... من بعداز ... اینکه با ترنم ... خانوم صحبت کردم و ... با شما تماس گرفتم ... عذاب وجدان گرفتم آخه ... حال همسرتون خی... خیلی بد بود ... برگشتم که بهش ... بهش بگم دروغ گفتم ولی ... ولی وقتی وارد خونه ... شدم همه جا ... بهم ریخته بود ... همه چیز شکسته بود ... دنبال ترنم خانوم میگشتم که ... که ...

به اینجای حرفش که رسیدم حق هقش شدت گرفت . ترس تمام وجودمو احاطه کرده بود . دلم آروم و قرار نداشت . دست و پاهام میلرزید .

- خانم رستگار چی ... چی شد ؟

شب‌نم : ترنم خانم پایین راه پله افتاده بود و دور و برش پر خون بود . همون ... همون موقع زنگ زددم اورژانس .
الان دارن معاینش میکنن .

یا خدا . خدایا ازم نگیرش . خدایا ... خدایا من باید جبران کنم ... خدایا

همونطور که داشتم با خودم حرف می‌زدم به جسم نحیف روی برانکاردی که به سرعت به سمت ماشین اورژانس می‌ومد خیره شدم .

تمام زیر سرش پر از خون بود .

اشک تو چشمام جمع شد . اگه از دستش بدم ؟

اشکام جاری شد .

چرا انقدر دیر فهمیدم . چرا انقدر دیر .

حسم و نمی‌فهمم . عذاب ، شرمندگی ، یاس ، ناامیدی و بیشتر از همه ترس .

ترس از دست دادن کسی که در عین نزدیکی هیچ وقت کنارش نبودم ، هیچ وقت نداشتمش .

اگه بره چی ؟ اگه تنهام بزاره ؟

نه خدایا من طاقتشو ندارم .

خانم رستگار بجای من آدرس بیمارستانی که قرار بود ترنم رو به اونجا انتقال بدن از دکتر های اورژانس گرفت .

نمیدونم چجوری و با کی خودم رو به بیمارستان رسیدم فقط وقتی رسیدم که منتظرم بودن تا برگه رضایتنامه عمل رو امضا کنم .

پشت در اتاق عمل نشسته بودم .

نمیدونم چجوری به بقیه خبر دادم ولی خبر دادم .

یادم نیاد کی اومدن ولی اومدن .

همه اونجا بودن ولی من احساس تنهایی میکردم . ترس از دست دادن ترنم هیچ جوری ولم نمیکرد . سردم شده بود . آه ترنم بالاخره یقه هممون رو گرفته بود .

خدا تو بدترین لحظه ضربه رو زده بود .

حالا که همه چیز مشخص شده بود خدا قیامتش رو بپا کرده بود .

حالا که احساس میکردم با خوشبختی در کنار ترنم چند قدم بیشتر فاصله ندارم خدا فاصله ها رو بیشتر کرده .
ممکن بود دیگه هیچ فرصتی برام نباشه .

حالا که پشت این در دارم انتظار میکشم که ترنم از مبارزه با مرگ سربلند بیرون بیاد قدر روزایی رو میدونم که
مظلومانه در کنارم بود ولی من ندیدم .

فریاد لبهای خاموشش رو نشنیدم .

من چقدر ساده گذشتم و خدا چه بد موقع شروع کرده به تقاص گرفتن .

حال بقیه هم بهتر از من نیست .

مادرش خیلی گریه میکنه . پدرش هم اشک میریزه .

باباجی از زور ناراحتی رنگ به روش نمونده . نازنین حق حق میکنه و آرتان ...

آرتان پشت در اتاق عمل ایستاده و فقط به نوشته رو در نگاه میکنه . انگار هنوز باورش نشده ترنمی که
خوشبختی و عشق رو به آرتان بخشیده بود حالا تو اون اتاق بر سر زندگیش قمار میکنه .

بالاخره دکتر دل از اتاق لعنتی کند و بیرون اومد .

آرتان اولین نفری بود که جلو رفت .

آرتان : چی شد آقای دکتر ؟ حال خواهرم خوبه نه ؟

هنوز سر جام ایستاده بودم . میترسیدم از این که جلو برم . همه به دهن دکتر چشم دوخته بودن .

دکتر سرش رو پایین انداخت .

-متاسفم ...

- متاسفم ما هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم ولی ... ولی شدت ضربه ای که به سر خانم آریایی وارد
شده بود خیلی شدید بود و متاسفانه بیمارتون ... رفتن تو کما . فقط براش دعا کنید .

دانای کل

خانواده ی آریایی و کیا در بهت و ناباوری به دکتر که با تاسف سر تکان میداد نگاه میکردند .

همه ی خانواده ناگهان در غم و غصه عجیبی فرورفته بودند و بی شک هر کسی در دل خود میدانست عقوبت
الهی گریبانگیرشان شده است .

هر کس در گوشه ای از بیمارستان اشک میریخت و در دل میدانست آه مظلومانه ترنم ، دخترک رنج دیده ی بی گناهی که تنها با مرگ مبارزه میکرد ، در بدترین شرایط ، زندگی همه شان را به آتش کشیده است .

آرتانی که با رانده شدن از ترنم عشق حقیقی را بدست آورده بود و برای تشکر از ترنم به وطن برگشته بود و از بدو ورود تنها شاهد غم و اندوه تنها خواهرش بود ، حال در بیمارستان نشسته بود و منتظر بود ترنم هر لحظه در رویارویی با مرگ شکست بخورد .

زهره خانم (مادر ترنم) دیگر حتی اشکی نداشت تا به پای تنها دخترش بریزد . تنها دختری که ماه ها بود او را از آغوش مادریش محروم کرده بود و شاید دیگر فرصتی نباشد تا دوباره او را در آغوش بگیرد .

پشیمان بود از آن همه بی مهری که در حق دخترش ارزانی داشته بود و او را برای همیشه رها کرده بود .

اکنون که دیگر دختر مهربانش در کنارش نبود ، میفهمید که باید او را میبخشید حتی اگر گناهکار بود ، ولی دیگر فرصتی برای افسوس نبود . ترنم تنها در بالین مرگ افتاده بود و خسته از تمام بی رحمی های این دنیا و آدم هایش با آغوش باز به پیشواز مرگ میرفت .

باباجی حتی روی دعا کردن به درگاه خدا را نداشت .

سالیان سال دم از خدا و پیغمبر زده بود اما در زمان امتحان الهی همه چیز را فراموش کرده بود و به تنها نوه دختریش که پاکتر از گلهای خانه باغ بود تهمت زده بود . او را هرزه خطاب کرده بود و برای اینکه او را از سر خود باز کند او را به خانه پرهام فرستاده بود و حتی فکر نکرده بود دخترک دوست داشتنی خانواده چگونه باید از پس تمام آن عذاب هایی که در انتظارش بود بربیاید .

شب قبل خواب همسر مهربانش را که ترنم او را مامان گل صدا میکرد دیده بود . مامان گل از او رو برگردانده بود . به او شکایت کرده بود که از تنها نوه دختریش مواظبت نکرده . از او شکایت کرده بود که به ترنم مهربانش تهمت هرزگی و بی بند و باری زده بود و او را از خود رانده بود و دل کوچکش را رنجانده بود .

آریا و آرسام خود را مقصر میدانستند که پشت خواهرشان را خالی کرده بودند و او را بی یار و یاور ، تنها و در دستان پرهام رها کرده بودند .

اما هیچ کدام حالشان از پرهام کیا بدتر نبود .

او در حسرت داشتن عشق پاکش میسوخت ولی نمی توانست دم بزند .

همه او را بیشتر از خود مقصر میدانستند . هر چه باشد او شش ماه عذابش داده بود ولی دیگران فقط ترنم را از خود رانده بودند .

هر چند خودش هم پا به پای ترنم عذاب کشیده بود ولی این دلیلی بر بخشش نبود .

او با کار آخرش خط بطلان کشیده بود بر تمام بخشش های ترنم .

او با کار آخرش ترنم را هم از خود و هم از دیگران محروم کرده بود .

فرصت ها از دست رفته بودند و پرهام دیگر فرصتی برای جبران نداشت .

دیگر نمیتوانست آرزوی ترنم را برآورده کند و او را در لباس عروس ببیند .

شاید باید برای همیشه با عشقش خداحافظی میکرد .

شاید باید خیلی آرزوها را تا ابد در قلبش دفن میکرد . درست مانند ترنم .

پرهام

یک هفته گذشته و انگار همه خانواده به بیمارستان دخیل بستیم .

حال ترنم تغییری نکرده و هنوز هم با صورت رنگ پریده بین یه عالمه سیم و لوله آروم خوابیده .

شاید این هفته یکی از آروم ترین هفته هایی بوده که تو این یکسال گذرونده ولی برای بقیه خانواده این هفته بدترین هفته عمرشون بوده .

حتی وقتی اون فیلم رو دیدم و شش ماه توی غربت به دور از ترنم فقط به در و دیوار اتاقم زُل زدم بازم حالم به اندازه این چند روز بد نبود . انقدر ناامید نبودم . انقدر سر خورده نبودم .

احساس بدبختی تمام وجودم رو احاطه کرده .

هر لحظه ممکن بود ترنم رو برای همیشه از دست بدم و این یعنی مرگ تمام احساسات خودم .

میترسیدم . من از اتفاقی که قرار بود بیفته میترسیدم .

من از تقاصی که خدا قرار بود ازم بگیره میترسیدم .

از اینکه تقاص همه اشتباهاتم ترنم باشه میترسیدم .

من همیشه ترسیدم . ترسیدم که پشت ترنم رو خالی کردم .

ترسیدم که طلاقش ندادم و پیش خودم نگهش داشتم .

حق با آرتانه . من یه ترسو ام . من یه احمقم . من خیلی بد کردم .

خدایا ترنم رو بهم برگردون . اگه داشته باشمش دیگه نمی ترسم .

اگه ترنم رو بهم برگردونی تمام عذاباشو جبران میکنم . خودم مرحم دل زخم خورده اش میشم . خودم قلب شکسته شو بند میزنم . برای همیشه پشتش میمونم .

خدایا نمیدونستم انقدر جونم به جونش بسته است .

خدایا نمیدونستم وقتی در کنارم هست و نفس میکشه منم میتونم محکم باشم و بی دغدغه نفس بکشم .

خدایا اون قدرت منه . قترتمو ازم بگیر .

خدایا من تکیه گاه خوبی نبودم ولی اون همیشه تکیه گاه محکمی بود .

خدایا بی پناهم نکن .

خدایا من سنگ صبور خوبی نبودم ولی اون همیشه صبورانه به عقده های دلم که بر سرش فریاد میشد گوش میداد و اشک میریخت .

خدایا تو که نمیخواهی سنگ صبورمو ازم بگیری ؟ خدایا حالا نوبت منه که سنگ صبورش بشم تو که نمیخواهی فرصت جبران رو ازم بگیری ؟

خدایا ترنم رو بهم برگردون ... خواهش میکنم ... خواهش میکنم ...

- خانم امروز دو هفته میشه که مظلوم رو این تخت خوابیدی و دل منو کباب کردی .

نمیخواهی بیدارشی ؟

بسته دیگه هر چقدر خوابیدی . اینطوری با اینجا خوابیدن مجازاتم نکن . بیدارشو بزن زیر گوشم ، بیدارشو بگو ازت متنفرم ، بگو پستی ، ردلی ، بگو خودخواه و نامردی ولی فقط بیدارشو .

کنترلی روی اشکهایی که روی صورتم جاری شده ندارم .

- خانومی هیچ وقت فکر نمیکردم کارمون به اینجا بکشه .

هیچ وقت فکر نمیکردم تمام این مدت من بودم که اشتباه کردم ، من بودم که نامردی کردم نه تو .

این جایی که امروز من اینجا وایسادم جایی که آدم به خودش میگه چی فکر میکردیمو چی شد ؟

میدونی گلم گناهکار واقعی منم نه آرمان .

آرمان یکبار اشتباه کرد و من هر روز .

آرمان یکبار عذاب داد و من هر روز .

همه بار گناهشون از من سبکتره ولی من کوله بارم سنگینه سنگینه .

خانومی یکسال من تو رو از خودم محروم کردم و دقیقا روزی که داشتم میومدم تا تمام این محرومیت ها رو تموم کنم این بار نوبت تو بود که خودتو از هممون محروم کنی . انگار این محرومیت ها تا ابد ادامه داره .

میدونی خانم گل ، زندگیم سخت شده . سخت تر از روزای عذاب آور تو .

دیگه امیدی برای زندگی ندارم .

وقتی تو اینجا خوابیدی من چطوری شاد باشم . هر چند منم مثل تو یکساله خندیدن رو فراموش کردم .

دلم برای اون ترنمی که باهام لجبازی میکرد تنگ شده .

دلم برای اون ترنمی که وقتی برای اولین بار بوسیدمش تو چشماش اشک جمع شد و زد زیر گوشم تنگ شده .

میخوام یه اعترافی بکنم . وقتی اون روز زدی زیر گوشم عاشقت شدم . اون روز فهمیدم هنوزم میشه دختری با احساسات بکر و دست نخورده پیدا کرد .

اون روزی عاشقت شدم که دوماه تمام برای زدن اون آهنگ تو تولدم وقت گذاشتی .

من هر روز با کارات عاشقت شدم ولی نمیدونم چرا با دیدن اون فیلم لعنتی چشمام رو روی تمام این دوست داشتن ها و عاشق شدن ها بستم .

نمیدونم چی شد اون همه احساسات بکر و دست نخورده رو فراموش کردم .

آه ... الان فقط میتونم افسوس بخورم .

از روی صندلی کنار تختش بلند شدم . پیشونیشو بوسیدمو در گوشش زمزمه کردم .

- خانومم دیگه وقتشه بیدارشی . همه اینجا منتظر برگشتنتن .

و درحالی که اشک هام تمام صورتم رو خیس کرده بود از اتاق خارج شدم .

چشم باز کردم . تو یه جای سرسبز و خوش آب و هوا بودم .

جای قشنگی بود . همه جا رو از نظر گذروندم . شبیه باغ بود ولی یه باغ خیلی زیبا .

همینطور که داشتم همه جا رو نگاه میکردم چشمم به زنی افتاد که سر تا پا سفید پوشیده بود . روی سنگی کنار نهر آبی نشسته بود .

پشتش به من بود ولی احساس میکردم خیلی آشناست .

به سمتش حرکت کردم . انگار ناراحت بود .

- خانوم ببخشید . اینجا کجاست ؟ خانوم ؟

به ستمم برگشت .

خدای من ترنم بود .

خیلی خوشحال شدم . ترنم من برگشته بود . خنده خوشحالی روی لبهام نقش بست .

- ترنمم برگشتی ؟ برگشتی که پیشم بمونی ؟ اومدی ؟ خانومم ؟

ترنم : چرا انقدر از اونجا صدام میکنی ؟ مگه خودت اینو ازم نخواستی ؟

انگار یه صدایی به گوشم رسید .

"- فقط از جلوی چشمم گمشو . کاش زودتر وجود نحستو از زندگیم پاک میکردی تا بتونم با آرامش نفس بکشم

ترنم : تو نمیزاری برم من راضیم به اینکه آزادم کنی .

- فقط با مردنت میتونی از این زندان خلاص شی . پس زودتر منو بقیه رو راحت کنو گمشو . از این خونه ، از این دنیا . کاش زودتر بمیری.

ترنم : اون روزی که من بمیرم مطمئن باش روز مرگ تو هم هست . من با جسمم میمیرم و تو با عذاب وجدانت با پشیمونیت با حالیتی که ازم نگرفتو دیگه ام نمیتونی بگیری .

روزی که من بمیرم مطمئن حقایقی روشن میشه که برات قابل باور نیست . بعد از اون دنبال کسی میگردی که بهت بگه تو اشتباه نکردی . تو زندانبان خوبی بود اما اون روز هیچ کس تاییدت نمیکنه هیچ کس...

و بعد بلند زمزمه میکنه

به من گفت برو گورت رو گم کن

...

و حالا هر روز با گریه به دنبال قبر من می گردد !

کاش آرام پیش خودت و زیر زبانی می گفتی :

"زبانم لال !"

یه روزی به این جا میرسی مطمئن باش . "

ترنم : خودت خواستی . من الان دقیقا اونجاییم که تو ازم خواسته بودی .

تو گفتی بمیرمو همرو از وجود نحسم راحت کنم . من که دارم میمیرم پس چرا انقدر ازم میخوای برگردم ؟

امروز همون روزیه که بهت قولشو داده بودم یادته ؟

راست میگفت . من احمق این حرفا رو بهش زده بودم . من ازش خواسته بودم .

کاش زبونم لال میشد . کاش هیچ وقت اون حرف ها رو نمیزدم . هیچ وقت .

- خانمم تو ببخشید . تو همیشه با بزرگواری بخشیدی ایندفعه هم ببخش .

من غلط کردم خانومی . برگرد پیشم . من هر لحظه بدون تو دارم جون میدم .

آه کشید . تو چشماش اشک جمع شد . با صدایی آرومی گفت .

ترنم : منم هر لحظه بدون تو جون دادم ولی تو پیشم برنگشتی . من نمیخوام برگردم . دیگه وقتش رسیده پرهام .

با ترس بهش نگاه کردم .

- وق ... وقته ... چی ؟

تو چشمام نگاه کرد . اشکاش بی محابا به روی صورتش میریخت . انگار خودشم از چیزی که میخواست بگه

ناراحت بود . میترسیدم .

ترنم : وقتشه که ... وقتشه که دیگه از این به بعد بی من بمونی .

نه ...

از خواب پریدم . صدای بوق دستگاههای اتاق ترنم بلند شده بود و دکترا و پرستارا بالا سرش جمع شده بودن .

دکتر داد زد .

- دستگاه شوک . زودتر ...

همه پشت در آی . سی . یو جمع شده بودن . اشک و هق هق همه جای بیمارستان رو پُر کرده بود .

زهره خانم تو سرش میزد . بابای ترنم رو آریا و آرسام گرفته بودن تا وارد اتاق نشه .

باباجی با تسبیحی که در دستانش بود دستش را به سوی آسمان دراز کرده بود و از خدا میخواست تا نوه اش را بار

دیگر به او ببخشد .

و من ...

هنوز هم باورم نمیشد که ترنم انقدر از من دلگیر باشه که قیدم رو بزنه .

باورم نمیشد ترنم از من خداحافظی کرده بود .

اشک هام راه خودشون رو به روی صورت تم پیدا کرده بودن .

وقتی ترنمی نباشه غرور مردونه به چه دردم میخوره ؟

حاضرتم تا آخر عمر اشک بریزم ولی ترنم منو ببخشه و برگرده .

نه نباید این اتفاق بیفته . باید بهش التماس کنم برگرده .

اون باید برگرده . نباید منو تنها بزاره .

صدایی بهم نهیب میزنه .

" مگه تو نداشتیش ؟ "

اون نباید انقدر سنگدل باشه .

" مگه تو نبودی ؟ "

ترنم نمیتونه خواهان عذاب من باشه .

" مگه تو عذابش رو نمیخواستی ؟ "

به طرف اتاق دویدم .

دکتر با دستگاه شوک به سینه ترنم میزد و من التماسش میکردم .

- ترنم برگرد . غلط کردم . منو ببخش . به خدا جبران میکنم .

شوک اول و خطوط صاف دستگاه .

- خانمم تو تموم زندگیمی راضی نباش منم با تو بمیرم . ترو خدا برگرد .

شوک دوم و باز هم خطوط صاف .

- به خدا بهترین زندگی رو برات درست میکنم خانوم گل .

شوک سوم و باز هم ...

- اگه بری منم خودمو میکشم به جون خودت قسم میکشم ————— م .

شوک چهارم و ...

شوک چهارم و اینبار خط های موج صفحه نمایشگر رو پُر کرد .

انگار ترنم هنوز هم عاشق بود . انگار ترنم با تمام دلخوری هاش هنوز هم نفسش به نفس این مجازاتگر درمونده بند بود .

ترنم باز هم ثابت کرد از همه آدمای دور و برش مهربون تره .

باز هم ثابت کرد بیشتر از همه عاشقه .

باز هم ثابت کرد بقیه رو از خودشو راحتیش بیشتر دوست داره .

- ممنونم خانومم . ممنونم . جبران میکنم . به خدا جبران میکنم تو فقط چشمای نازتو باز کن .

تو چشمتو باز کن تا دوباره امید زندگی توشون بنشونم .

و همه بعد از لحظاتی نفس گیر با چشم هایی اشک آلود نفس راحتی کشیدن .

همه خوشحال بودن از این که ترنم تنهاشون نداشته بود .

ترنم برگشته بود .

دو ماه بعد ...

- سلام خانومم . امروز دوماه از روزی که خوابیدی میگذره .

فکر میکردم همه بعد یه مدت برن سراغ کار خودشون ولی انگار خیلی شرمنده تر از این حرفان که فقط برای خواب بیمارستان رو ترک میکنن .

اینجا همه بیقرارتن . بی قراره دوباره دیدنتن .

همه منتظرن چشمای نازتو باز کنی تا برات جبران کنن .

همه اون کم و کاستی ها رو جبران کنن .

زندگیمون خیلی سخت بدون تو میگذره .

بیدارشو دیگه . مگه چقدر خسته بودی که دو ماهه خوابی .

پاشو و برای ادامه زندگی بهم امید بده ، انرژی بده .

دلم خیلی برات تنگ شده .

اون موقع ها که تو خونم زندگی میکردی گاهی شبها که خواب بودی میومدمو نگات میکردم .

الانم مثل اون موقع شده تنها فرقی اینه اون موقع میدونستم فردایی برای دیدنت هست ولی الان از یک دقیقه دیگشم مطمئن نیستم .

فکر کنم همین روزا بیدار میشی .

حسم بهم میگه دوباره برمیکردی و زندگی برام شیرین تر عسل میشه .

دلیم برات تنگ شده . تو دلت برام تنگ نشده بی معرفت ؟

نه مثل اینکه این خانوم خوش خواب نميخواست بیدار شه .

داشتم از اتاق بیرون میرفتم که ...

ترنم : آ .. آ..ب

باورم نمیشد ترنم بهوش اومده بود . فکر میکردم خواب و خیاله . سر جام ایستاده بودم و به کسی نگاه میکردم که

بعد از دو ماه چشم هاش رو به روی زندگی باز کرده بود و حالا در حال تقلا کردن بود .

ترنم : آ...آب

ایندفعه به خودم اومد .

لز اتاق ترنم پریدم بیرون .

- دکتر . آقای دکتر . ترن..م . ترنم به هوش اومده .

دکتر به همراه چند پرستار وارد اتاق ترنم شد .

یکبار دیگر هم این صحنه رو دیده بودم . همون موقع که احساس میکردم برای همیشه ترنم رو از دست دادم .

زهره خانوم : پرهام جان چی شده ؟ دوباره حال ترنم بد شده ؟ تروخدا پسرم حرف بزن .

اشک توی چشم های جفتمون جمع شده بود . سرم رو به نشونه نه تکون دادم .

- مامان جان ترنم بهوش اومده .

زهره خانوم از شوق روی پا بند نبود . پشت در اتاق ایستاده بود و منتظر بود تا دکتر اجازه ورود به اتاق رو بهش

بده .

بالاخره دکتر از اتاق خارج شد .

- چی شد آقای دکتر ؟

دکتر لبخندی زد .

- خدا روشکر حالش خوبه . ولی یه آرامبخش بهش تزریق کردیم تا بیشتر استراحت کنه .

تا دو یا سه ساعت دیگه بیدار میشه . اون زمان برای معاینه نهایی بالای سرش میام .

ظرف نیم ساعت همه تو بیمارستان جمع شده بودن و منتظر بودیم تا ترنم بیدار شه و دکتر برای معاینه نهایی بیاد .

بالاخره بعد از سه ساعت ترنم بیدار شد و ما همه تو اتاقش جمع شدیم .

دکتر بالای سرش ایستاده بود و هر از گاهی سوالی ازش میپرسید و دوباره مشغول میشد .

دکتر : خوب دخترم . از نظر جسمی که مشکلی نداری . میخوام به آدمای این اتاق نگاه کنی . بیادشون میاری ؟

وای خدایا اگه فراموشی گرفته باشه چی .

ترنم یک دور کل اتاق و همه آدم های حاضر در اتاق رو نگاه کرد .

سرش رو به علامت تایید تکون داد .

ترنم : همه رو میشناسم به جز ...

نفس در سینه همه حبس شده بود .

دستش رو بلند کرد و به سمت من نشونه گرفت .

ترنم : به جز این آقا . اصلا یادم نمیادش . انگار اولین باره میبینمش .

چشم هام رو بستم . خدایا مصیبتی بزرگتر از این هم مگه بود ؟

همراه آرتان وارد اتاق دکتر شدیم . هر چند که آرتان با من حرف نمیزد ولی همین همراهیش برام یه دنیا ارزش داشت .

– آقای دکتر ترنم دروغ میگه نه ؟ اصلا مگه میشه همه رو بیاد بیاره ، همه اتفاقا رو بیاد بیاره اِلا من ؟

– بله آقای کیا همچین چیزی امکان داره . هر چند که به ندرت همچین فراموشی هایی پیش میاد ولی به هر حال امکان وقوعش هست .

– اما آقای دکتر چرا من ؟

– ببینید جناب کیا ، من نمیدونم بین شما و خانم آریایی چه اتفاقاتی افتاده ولی خوب معلومه تنش شدیدی بین شما بوده .

– یعنی چی ؟

- بزارید ساده تر براتون توضیح بدم . خانم آریایی از جانب شما مورد فشار فکری شدیدی قرار گرفته یعنی اینکه کاری انجام دادید که بازتاب شدیدی روی خانم آریایی داشته و فشار زیادی به مغزشون وارد شده حتی شاید شوک بهشون وارد شده دلیل اصلی این نوع فراموشی مشخص نیست ولی هر چی که بوده باعث شده با ضربه ای که به سرشون وارد شده مغز خواه ناخواه تصمیم بگیره عامل این همه فشار عصبی رو برای مدتی به فراموشی بسپاره .

سرم رو انداخته بودم پایین و مطمئن بودم آرتان با پوزخند روی لبش بهم خیره شده . یه نفس عمیق کشیدم . تو شرایط بدی قرار داشتی و هیچ کس نمی تونست از جهنمی که خودم به پا کرده بودم نجاتم بده . انگاری قرار نبود حالا حالا ها آب خوش از گلویم پایین بره .

شکایتی نداشتم همین که ترنم دوباره برگشته بود خودش برای تمام عمرم کافی بود حتی اگه دیگه قبولم نکنه و برای همیشه فراموشم کنه ولی من قول داده بودم جبران کنم و وضعیت الان جبران اون گذشته تلخ رو دشوار میکرد .

سرم رو بلند کردم . با ناامیدی به دکتر نگاه کردم .

- چقدر طول میکشه دوباره منو به یاد بیاره .

- هر لحظه امکانش هست . شاید فردا ، شاید یکسال دیگه شایدم هیچ وقت .

مطمئنم قلبم تو قفسه سینم از حرکت ایستاده بود .

- هیچ وقت ؟

- پسر امیدت رو از دست نده . خدایی که دوباره اونو بهت بخشیده و فرصت جبران گذشته رو در اختیار قرار داده حتما از این کارش هم حکمت و هدفی داره .

یه قطره اشک تا روی مژه هام اومد ولی پشش زدم .

بلند شدمو با دکتر دست دادم .

- ممنونم آقای دکتر .

به طرف اتاق ترنم به راه افتادم . همش فکر میکردم اگه هیچ وقت یادش نیاد یه روزی عاشقش بودم ، یا هرگز به یاد نیاره با تمام بدی هام عاشقم بوده چی ؟

در اتاق رو باز کردم و آرتان هم پشت سرم وارد اتاق شد .

ترنم : داداش ؟

آریا و آرسام یک صدا گفتن : جانم .

اما ترنم توجهی بهشون نکرد .

ترنم : داداش آرتان لطفا همه رو از اتاقم بیرون کن . الان دیگه بهشون احتیاجی ندارم . اون زمان که محتاج حضورشون بودم خودشونو ازم دریغ کردن ، صد تا تهمت زدن ، با حرفاشون قلبمو تیکه تیکه کردن پس الان که بهشون احتیاج ندارم برای چی اومدن .

مگه من هرزه نبودم پس چرا اومدن ملاقات یه هرزه ؟

مادری که یکسال منو از خودش ، پدری که یکسال منو از آغوشش ، برادرایی که منو از حمایتهاشون و پدر بزرگی که منو از خانواده محروم کرد برای چی اینجا جمع شدن ؟

همشونو بفروست برن نمیخوام ببینمشون .

همه با اندوه و پشیمانی به ترنم نگاه میکردن ولی اون از همه رو برگردونده بود و به پنجره نگاه میکرد .

همه با غم و ناراحتی اتاق رو ترک کردن . حداقل این فراموشی هر چی که نداشت ولی از این جهت که بدی هایی که در حقش کرده بودمو یادش نمیومد خوب بود .

ترنم : شما هم بیرون دوست ندارم یه غریبه تو اتاقم باشه معذب میشم ...

ترنم

وقتی همه بیرون رفتن یه پوز خند به خودم زدم .

خانواده ای که یکسال برای دوباره داشتنشون خونه دل خوردم حالا با یه از پله افتادن به دیدنم اومده بودن . اگه میدونستم اینطوری بدستشون میارم زودتر خودمو ناقص میکردم .

همه چیز یادم بود به جز ...

این مردی که به گفته بقیه باید بشناسمش ولی به خاطر نمیارمش .

یه سری از خاطراتم تو هاله ای از ابهام قرار داره .

یادم میاد که تو یه خونه ای خدمتکار بودم ولی یادم نمیاد اون خونه کجاست ؟ چه شکلیه ؟ صاحب اونجا کی بود ؟ اصلا برای چی براش کار میکردم .

آه هیچی از اون خونه و آدماش یادم نبود .

حتما برای اینکه از آدمای خونه باغ دور باشم رفته بودم تو اون خونه . باید از آرتان میپرسیدم .
چشمامو بستم .

دوباره تمام عذابام یادم اومد . دوباره اشک به چشمام هجوم آورد . بغض بیخ گلومو چسبیده بود .
یه چیزای گنگی از یه مرد یادم بود . اینکه باهاش دعوا میکردم . از خودم در مقابلش دفاع میکردم ولی ...
ولی یادم نمیومد این مرد کیه ؟ کجاست ؟ چه نسبتی باهاش دارم ؟
در اتاق به صدا در اومد .

- بفرمایید .

آرتان با لبخند زیبایی که روی لبش بود وارد اتاق شد .
متقابلا من هم بهش لبخند زدم .

آرتان : خوشحالم که برگشتی ترنم . نمیدونی این دو ماه اینجا چه خبر بود . همه گریه میکردن . مادرت چندبار
حتی کارش به سرم زدن رسید . همه نگرانت بودن . همه شب و روز دعا میکردن خدا دوباره تو رو بهمون ببخشه .
- چرا همه یهو انقدر مهربون شدن ؟ چی شده ترنم براشون مهم شده ؟ خواب نما شدن ؟

سرش رو انداخت پایین . میدونستم اتفاقاتی افتاده که من ازشون بی خبرم . دلیل این مهربونیای یدفعه ای ...
آرتان : خوب یه اتفاقی افتاده . یعنی دقیقا همون روزی که این اتفاق برات افتاد .
- چی شده ؟

آرتان : من اون آدمی که اون فیلم و فرستاده بود پیدا کردم .
تو جام نیم خیز شدم . باورش برام سخت بود . سخت تر از نفس کشیدن تو یه فضای بی اکسیژن . چطور آرتان
کسی رو پیدا کرده بود که من یکسال به دنبالش گشته بودم .
آب دهنمو قورت دادم .

- او... اون نامرد ... کی بود ؟

آرتان : آرمان .

باورم نمیشد . نه امکان نداشت .

آرمان ؟ آرمان... نه دروغ میگفت . آره من مطمئنم یه غریبه این کارو باهام کرده . من مطمئنم آرمان دلش نمیداد
من یکسال عذاب بکشمو اون نگاه کنه .

- داری دروغ میگی .

آرتان : خودش جلوی همه اعتراف کرد . اون این کارو کرده . اون نامردی کرده . ترنم برعکس همه که از پشت خنجر میخورن تو از جلو خوردی . تو از خودی زخم خوردی .

اشک هام دوباره بنای ناسازگاری گذاشته بودن .

- چرا ؟

.

.

.

- چرا ؟

دوباره سرش رو پایین انداخت .

آرتان : میخواست انتقام بگیره .

چشمام از تعجب چهار تا شده بود .

- انتقام چی رو ؟ مگه من چیکارش کرده بودم .

آرتان : وقتی قرار ازدواجمونو بهم زدم و تو با پرهام نامزد کردی خیلی ناراحت شدم . وقتی با اون میدیدمت عصبی میشدم . اصلا برای همین رفتم . رفتم که شاهد عقدت با کسه دیگه ای نباشم .

- صبر کن ببینم . پرهام کیه ؟ مگه من با کسی ازدواج کردم ؟ کو پس کجاست ؟

آرتان حرف خودش یادش رفته بود و حالا داشت با تعجب نگام میکرد .

آرتان : یعنی تو راست گفتی ؟

با شک نگاهش کردم .

- چی رو راست گفتم ؟ من که از اون موقع که بهوش اومدم به کسی چیزی نگفتم .

یکم با استرس و کلافگی نگاهم کرد . انگار میخواست یه چیزی بگه ولی دو دل بود . هی دهنشو باز میکرد باز اون چیزی رو که تا روی زبونش اومده بود قورت میداد . آخر سر رضایت داد تا حرف بزنه .

آرتان : اوم خوب هیچی . یعنی اون عقد بهم خورد . خوب ... چجوری بگم ... بقیه راضی نبودن تو هم باهش ازدواج نکردی الان یکسال ندیدیش .

نمیدونم چرا احساس میکردم دروغ میگه ولی خوب دلیلی نداشت دروغ بگه اون ازدواج که بهم خورده بود .

- حالا ولش کن .

دوباره غمگین شدم .

- داشتی دلایله انتقام آرمان رو میگفتی .

یکم دست دست کرد .

آرتان : تهش اینکه میخواست انتقام اینکه با من ازدواج نکردی و من ناراحت شدمو از ایران رفتو بگیره . ولش کن زیاد مهم نیست .

اصلا اومدم به چیز دیگه بهت بگم نمیزاری که . تو آلمان با یه دختری به اسم نگار آشنا شدم داره میاد ایران که با هم ازدواج کنیم . فردا میاد .

الانم اومد بگم اگه با من کاری نداری برم .

سرم رو به معنی نه تکون دادم و آرتان رفت .

به نظرم به چیزایی این وسط بود که من نمیدونستم . اون که اولش داشت با جزئیات همه چیزو تعریف میکرد نمیدونم چی شد یهو همه چیزو خلاصه کرد . انگار میترسید بیشتر حرف بزنه و سوتی بده . اما راجع به چی ؟

اصلا مگه میشد من ازدواجم با یه نفرو انقدر راحت بهم بزنم ؟

انقدر فکر کردم که خوابم برد .

پرهام

همه توی خونه باغ بودیم . فردا صبح قرار بود ترنم مرخص بشه اما از رفتارش میشد فهمید تو خونه باغ پا نمیزاره .

تکلیف منم که مشخص بود ...

داشتم به فردا و این فراموشی ناگهانی ترنم فکر میکردم که آرتان شروع به صحبت کرد .

آرتان : راستش به موضوعی هست که باید راجع بهش با همتون صحبت کنم .

امروز که با ترنم صحبت میکردم متوجه شدم هیچ کدوم از خاطراتش با پرهام رو یادش نمیاد . منم یهو از دهنم پرید و گفتم با پرهام نامزد کردی . چون خیلی کنجکاو بود که بدون پرهام کجاست و اصلا کی ازدواج کرده که یادش نمیاد مجبور شدم دروغ بگم چون دکتر بهم گفته بود خودش باید خاطرات رو به یاد بیاره و اگر ما همه چیز

رو براش تعریف کنیم امکان هر نوع عکس العملی از طرف ترنم هست و ما باید از هر نوع خطری که ترنم رو تهدید جلوگیری کنیم .

مجبور شدم بهش بگم با پرهام کیا ازدواج نکرده و اون ازدواج به خاطر اینکه خانواده راضی نبودن بهم خورده . باید شناسنامش رو ازش پنهان کنید تا اتفاقی متوجه نشه بهش دروغ گفتم .

به هیچ وجه جلوش از زندگی که تو خونه پرهام داشته حرف نمیزنید تا خودش همه چیز رو به یاد بیاره .

من راضیش میکنم فردا برگرده خونه باغ اما مبادا از ازدواجش حرفی بزنید از الان تمرین کنید که جلوی ترنم از دهنتون نپره .

یکم فکر کردم . آرتان حرف بدی هم نزده بود . اینطوری منم فرصت پیدا میکردم دوباره بهش نزدیک بشم و گذشته رو براش جبران کنم .

آرتان : پرهام اگه فکر کردی حالا که تو رو یادش نیامد حسابت از بقیه جداست باید بگم اشتباه فکر کردی . تو بیشتر از بقیه گناهکاری پس بهتره سعی نکنی بهش نزدیک شی وگرنه با من طرفی .

آه لعنت به این شانس . حالا این آرتان و کجای دلم بزارم .

ترنم

با اصرار های آرتان قرار بر این شد که دوباره به خونه باغ برگردم . راضی نبودم ولی تا کی میتونستم خدمتکار باشم تازه من نزدیک دو ماه و نیمه که بیمارستانم ، صاحب اون خونه حتما برای خودش یه مستخدمه دیگه آورده پس جایی نداشتم به جز خونه باغ .

در حیاط باز شد .

وارد باغ شدم . اشک هام دوباره جاری شده بود . دلم برای خونه باغ تنگ شده بود .

اگه می مُردم و فرصت دوباره دیدن خونه باغ رو از دست میدادم چی ؟

خوشحالم که زنده ام ، که نفس میکشم ، دوباره خونه باغ رو میبینم و میتونم در کنار آدمایی زندگی کنم که درست بهم بد کردن ، ناعادلانه قضاوتم کردن ، بهم تهمت هایی زدن که تا عمر دارم فراموشم نمیشه ولی خدا میدونه که خیلی دوستشون دارم .

به طرف درختم میرم . دلم براش تنگ شده بود . یعنی اگه می مُردم این درختم خشک میشد ؟ آخه مامان گل همیشه بهم میگفت این درخت با حضور تو زنده است پس امیدوارم عمر طولانی داشته باشی .

- درخت خوبم دلم برای دست کشیدن روی پوست زبرت تنگ شده بود .

آرتان : این خونه هم دلش برات تنگ شده بود . زندگی اینجا تو این خونه بدون تو و خنده هات ، بدون تو شیطنت هات برای همه سخت بود فقط ابراز نمیکردن .

همون باباجی که بهت گفت دیگه نوه اش نیستی . نگاهش کردی تا حالا ؟

پیر شده . شکسته شده . وقتی شنید تمام مدت تو بیگناه بودی و بعدم که خبر افتادن از پله ها رو آوردن کمرش شکست . از موقعی که چشم باز کردی دوباره میشه تو چشمات امید به زندگی رو دید . امید به بخشش .

مادرت دیگه اون زنه شاد و سر حال گذشته نیست . پدرت دیگه مثل قبل سر پا نیست .

درست در حق تو بد کردن ولی همشون از اینکه تو رو داشتن از دست میدادن هر روز و هر لحظه جون دادن .

ترنم عزیزم تو حق داری حتی تا آخر عمرت نبخشیشون ولی من میدونم تو قلب بزرگ و مهربونی داری . فرصت بده برات جبران کنن .

این فرصت رو بهشون بده به جبران تمام اون بیست سالی که به بهترین شکل ازت مواظبت کردن . دوست داشتن و همیشه سعی میکردن خوشحال باشی .

آدمای این خونه گاهی وقت ها از خیلی چیزا گذشتن تا لبخند روی لب های یدونه دختر خونه باغ باش . نمونش من . دیدی که از خودم گذشتم . میدونم که احساسم اشتباه بود ولی اون زمان که نمیدونستم . اون زمان فقط برای این کنار کشیدم که تو خوشحال باشی .

میبخشیشون ؟

اون حرف میزد و من سرسختانه با ریزش اشکهام مبارزه می کردم .

راست میگفت آدمای این خونه فقط همین یکسال فراموشم کرده بودن تو بقیه سال های زندگیم همیشه در کنارم بودن ، همیشه خوشحالم کردن . ولی ...

- بهم زمان بدین . الان نمی تونم فراموش کنم ، تمام اون ظلم ها و سختی ها رو .

زخم هام خیلی عمیق آرتان ، خیلی .

تو نمیدونی از بهترین های زندگیت ضربه خوردن چه حالی داره . من الان یه شکست خوردم که همه میخوان براش جبران کنن ولی به خدا نمیشه . من هنوز با خودم کنار نیومدم . بزارین یه مدت فکر کنم . الان دلم شکسته بزارین بند بزنمش بعد بیاین سراغم . خواهش میکنم تنهام بزار آرتان .

الان برو .

الان وقت این حرف ها نیست .

الان فقط زخم دلمو بیشتر تازه میکنی . برو .

تو باغ نشستمو به حرف های آرتان فکر میکنم .

درست میگفت . همه حرفاش منطقی بود . ولی من نمیتونستم انقدر زود همه چی رو فراموش کنم .

دلم گرفته بود . احساس میکردم سرم مَنت گذاشته . درسته که آدمای این باغ گاهی از خواسته هاشون دست کشیدن تا من لبخند به لب داشته باشم ولی منم برای همه یه سنگ صبور بودم .

برای همه یه همدم بودم .

من همراهزشون بودم .

من دوستشون داشتم .

حتی یکبار نشد دلشونو با کارام بشکنم .

منم خیلی اشتباهات از آدمای این باغ دیده بودم ولی هیچ وقت بهشون با زبونم نیش نزدم چون مامان گل همیشه بهم میگفت زخم شمشیر خوب میشه ولی زخم زبون تو دل آدما میمونه . هیچ وقت خوب نمیشه . همیشه با یه حرف ، اون زخم دوباره سر باز میکنه .

حتی آرتانم با همه خوبی هاش بی انصاف بود . بی انصاف بود که خوبییای دیگران رو با چماق زد تو سرم تا من ببخشم .

هنوز که کاری نکردن که من بگم قدم گذاشتن برای جبران کردن بعد آرتان حرف از بخشش میزنه .

هر چی فکر میکنم هنوز نمیتونم ببخشم . هنوز زوده . میگن هر چی راحت بدست بیاد راحتیم از دست میره .

من اگه الان راحت ببخشم اونا فکر میکنن جایی خبریه .

اصلا مگه اونا کار نکرده منو بخشیدن که من هنوز از راه نرسیده بگم بخشیدمتون بیاین در کنار هم خوش و خرم زندگیمونو بکنیم .

بلند شدم و ایستادم .

تصمیم خودم گرفتم . آدمای این باغ یه تنبیه براشون لازمه .

یک هفته بود که به خونه باغ اومد بودم . با کسی کاری ندارم اجازه ام نمیدم کسی کاری به کارم داشته باشه .

وقتی کانون خانواده رو میبینم بیشتر آتیش میگیرم .

آتش میگیرم چون با قضاوت های سطحی شون من و از همه دل خوشی هام دور کردن .

واقعا چقدر خودخواه بودن که توقع بخشش داشتن .

در اتاقم زده شد .

- بفرمایید .

مادرم وارد اتاق شد . تو این یک هفته هزار بار پیش خودم اعتراف کرده بودم که خیلی پیر و شکسته شده .

لبه تختم میشینه . بهش نگاه نمیکنم . نه به خاطر اینکه ازش بدم بیاد نه . میترسم نگاهی کنم و دلم بلرزه . بلرزه و بی اجازه ببخشه . هنوز برای بخشش خیلی زود بود .

زهرای خانوم : نمیخواهی نگام کنی دختر مامان ؟

ناخودآگاه پوزخند میزنم .

یه خاطره ای عین برق از جلو چشمام میگذره .

" زهرای خانوم : فکر میکردم دختر بزرگ کردم نه هرزه . کاش تو هم پسر میشدی . "

- فکر کردم دوست داشتن پسر باشم تا هرزگی نمیکردم .

نمیدیدمش ولی احساس کردم با پشیمونی آشکاری سرش رو پایین انداخت حتی شاید یه قطره اشک هم از چشم هاش چکید ولی من برای حرفاش خیلی گریه کردم یه قطره اشک اون بابت حرف خودش که به جایی بر نمیخورد . همیشه که نباید یه مادر بچه هاشو تنبیه کنه . گاهی لازمه بچه ها هم یه حرکت هایی از خودشون نشون بدن .

تازه داشتم یاد میگرفتم چجوری موثر و عمیق زخم زبون بزنم .

استادای خوبی داشتم .

زهرای خانوم : من دوست دارم دخترم .

- منم دوستون داشتم . همتون رو .

از قصد روی فعل گذشته تاکید کردم .

زهرای خانوم : یعنی ... یعنی الان دوستم نداری ؟

- انقدر بینمون کدورت و دلخوری هست که نمیفهمم هنوز هم دوستون دارم یا نه ؟

زهرای خانوم : اما من مادرتم .

- منم دخترتون بودم .

دیگه بوضوح داشت گریه میکرد .

زهره خانوم : اما من خیلی شبا از خواب خودم زدم و به خاطر بیماریت بالای سرت بیدار موندم .

خدای من بازم مِنت .

این حرفش جَریم کرد .

برگشتم سمتش .

- منم خیلی شب ها از خواسته های دل خودم زدم تا شما خوشحال بشین .

منم خیلی جاها کوتاه اومدم .

منم خیلی شب هایی که شما مریض میشدین پا به پاتون بیدار میموندمو بهتون رسیدگی میکردم . یادتون رفته ؟

یادتون رفته اون موقع که همه با هم رفتن فرحزاد تفریح من از تفریح و خوشحالیم زدم و ازتون مواظبت کردم تا زودتر خوب بشین ؟

من بچه خوبی براتون بودم . فکر نمیکنین کارهایی که برام کردین حداقل خیلی بیشتر از دو تا پسرتون براتون جبران کردم ؟

شما در عوض چیکار کردین ؟

به دخترتون تهمت زدین . بیرونش کردین .

از سر خودتون بازم کردین .

بهم گفتین هرزه .

من از زور بدبختی مستخدم شدم .

این حرف و که زدم رنگش پرید .

زهره خانوم : مگه ... یادته ؟

- نه . فقط میدونم برای یه آقایی کار میکردم اما به یاد نمیارم کی . زیادم مهم نیست .

زهره خانوم : اما من ...

- لطفا تنهام بزارین . شما فقط با حرف هاتون زخم های منو بدتر میکنین .

رفت و بعد از اون کار من شد با همه آدمای خونه باغ همینطور برخورد کردنو نیش زبون زدن .

خودمم ناراحت میشدم ولی وقتی میخواستن با به رُخ کشیدن خوبی هایی که در حقم کردن ببخشمشون منم جوش میاوردم .

فقط آرمان بود که چیزی نمیگفت . آرتانم که درگیر نگار بود .

دو ماه از برگشتنم به خونه باغ گذشته بود .

گاهی یه خاطراتی یادم میومد که سایه یک مرد توشون سنگینی میکرد .

دیگه کمتر بقیه رو اذیت میکردم .

داشتم سعی میکردم ببخشمشون .

میدونستم هیچ وقت نمیتونم فراموش کنم ولی خوب باید بالاخره با خودم کنار میومدم .

تو این دو ماه فهمیده بودم واقعا قصد همشون جبران گذشته است .

گاهی همون پسره که تو بیمارستان بود رو میبینم که میاد تو عمارت مجاور ما .

قیافش برام خیلی آشناست ولی نمیدونم کجا دیدمش .

یه حس آشنایی نسبت بهش دارم ولی نمیونم چرا در کنار این همه حس خوبی که بهش داشتم ، حس ترس و تنفرم همراهش دارم .

امروزم از اون روزایی که اومده عمارت .

کنار درختم نشستم .

پنجره خونشون درست روبروی درختی که زیرش نشستم .

پنجره بازه . دارم به این آدم مرموز فکر میکنم که یهو ...

آره صدای پیانو که بلند شده .

یهو یه خاطره ای جلوی چشمم میاد .

من پشت یه پیانو نشستم و یه مردم کنار دستم داره به پیانو زدنم گوش میده .

یعنی ... یعنی من بلدم پیانو بزnm ؟

از جام بلند میشم . به سمت عمارت آقای غریبه آشنا راه میفتم . در میزنم و منتظر میشم تا در رو برام باز کنه .

صدای پیانو قطع میشه و با کمی تاخیر در باز میشه .

با دیدنم تعجب میکنه . همینطوری بهم زل زده . مردیکه انگار تا حالا دختر ندیده تو عمرش .

نه مثل اینکه انتظار فایده نداره .

دستم رو جلوی صورتش تگون میدم .

- هی آقا .

بله بالاخره به خودش میاد .

- ب...له . کاری داری ؟

- بله میشه پیام تو .

از جلوی در میره کنار .

وارد میشم . همه جا انگاری خیلی آشناست ولی من که تا حالا اینجا رو ندیدم .

به سمت همون جایی که ازش صدای پیانو میومد رفتم .

یه پیانو سفید . خیلی آشناست .

دوباره یه خاطره آشنای دیگه .

یادم میاد که میخواستم به پیانو دست بزنم ولی یکی مانع شد .

دارم دیوونه میشم . نمیدونم چرا انقدر همه چیز پیچیده به نظر میرسه .

رو میکنم سمتش .

- آقا من شما رو میشناسم ؟ ترو خدا راستش رو بهم بگید . به نظرم میاد هم دیدمتون هم نه .

این پیانو برام آشناست .

همش یه چیزایی یادم میاد که توش یه مرد هست ولی نمیدونم کیه شما میدونید ؟ شما میشناسیدش ؟

یعنی ممکنه همون کسی باشه که قرار بود باهاش ازدواج کنم اما ازدواجمون بهم خورد ؟ شما اونو میشناختید ؟

اصلا اسم شما چیه ؟

مثل مسلسل سوال میپرسیدم و اون مرد هر لحظه صورتش رنگ پریده تر میشد .

فقط نگاهم میکرد .

- آقا چرا جواب نمیدید ؟

روش رو برگردوند .

- من نمی نوتم جواب سوالات رو بدم برو از یکی دیگه پرس .

دوباره گریه ام گرفته بود .

- من مطمئنم شما جواب سوال هام رو میدونید . احساسم بهم دروغ نمیگه .

اشک هام بی اختیار فرود میومد .

- من ... من نمیدونم چرا انقدر به شما احساس نزدیکی و در عین حال دوری میکنم .

همش فکر میکنم ... فکر میکنم زندگیم با شما گره خورده ولی ... ولی نمیدونم . ترو خدا حرف بزنید .

شما کی هستید . کجای زندگی من وایستادید . تو گذشته من چه نقشی دارین ؟

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید .

- لطفا برو . بزار این راز سر به مهر بمونه .

دستش رو گرفتم . یهو انگار جریان برق بهم وصل شد .

دستش رو بی معطلی رها کردم .

بهش نگاه کردم .

یه خاطره دیگه .

یادم میاد که دست تو دست این مرد دارم خرید میکنم . باورم نمیشه . این آدم کیه که من انقدر باهاش راحت

بودم .

- تو کی هستی ؟ کی هستی که من باهات خرید رفتم ، دستتو گرفتم ؟ چرا انقدر بهت نزدیک بودم ؟

اشک های اونم سرعت گرفته بود .

دست هاش مشت شد .

- من ... من ...

نفسش رو سنگین بیرون داد .

برگشت سمتم .

- میشه بغلت کنم ؟

از سوالش متعجب شدم .

عقلم میگفت نه ولی احساسم ... خوب حرف احساس رو گوش میدم بهتره .

آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم .

با خشونت منو تو بغلش کشید . میبوییدم .

میبوسیدم .

احساس میکردم خیلی وقته تو حسرت این آغوشم .

انگار قبلا تجربش کرده بودم .

تجربش کرده بودم و یهو از دست داده بودمش .

نمیدونم . سردرگم بودم . نفهمیدم چی شد که دستم بالا اومدو به کمرش چنگ زدم .

گریه میکرد . شونه هاش تکون میخورد .

یعنی چی باعث شده که یه مرد گریه کنه ؟

- آقای ... راستی اسمتون چیه ؟

- پرهام .

یه لحظه هنگ کردم . حرف آرتان تو سرم اکو میشد .

" اسمش پرهام کیا بود ولی چون همه مخالف بودن ازدواج نکردین ."

- فام...میلیت چیه ؟

- کیا .

وای خدای من اینجا چه خبر بود . پرهام کیا . ازدواجی که انجام نشد ولی من پر از خاطره بودم از این مرد .

میخواستم از بغلش پیام بیرون که نداشت .

- همین جا حرفت و بزن .

- من گیج شدم . آرتان بهم گفته میخواستم با فردی به اسم پرهام کیا ازدواج کنم ولی همه چی بهم خورده و من

یکساله ندیدمش و حالا شما میگوید پرهام کیا هستید . من با شما خاطره هایی دارم که نشون میده خیلی بهم

نزدیک بودیم . این ... اینجا چه خبره ؟

تو کی هستی ؟

- من یه گناهکارم که تو سرت عشقش شب و روز میسوزه و حتی نمی تونه کسی رو که دوست داره لمس کنه چون خودش قبلا این حق و از خودش گرفته .

من یه مجازاتگر بی رحمم که میخوامستم یه روزی کسی رو که دوستش داشتم تو آتیش انتقام بسوزونم . اون سوخت ولی خاکستر های اون آتیش منو بیشتر سوزوند .

من یه بدبختم که دارم از حسرت داشتنت میمیرم .

من ...

یهو انگار به خودش اومد . ولم کرد . رفت سمت پله ها . انگار تو خواب اون حرف ها رو هذیون گفته بود .

- برو بیرون . خواهش میکنم تنهام بزار . برو لطفا .

- اما م...

- خواهش میکنم برو .

و من از خونه بیرون اومدم با کلی سوال که نه تنها کم نشده بودن بلکه بیشترم شده بودن .

مشکلاتم کم بود الا باید جوابی برای سوالات تازه ام هم پیدا می کردم .

الا از کی می پرسیدم ؟

آرتان ؟

نه اون اگه می خواست بگه که همون اول می گفت .

خانواده ام ؟

نه زیاد باهاشون حرفی نیستم .

پرهام کیا ؟

نه اون دیوونه مشخص بود همون چند تا جمله رو هم هذیون گفته .

نازی ؟

خودشه . بهترین گزینه برای فهمیدن جواب سوالاتم .

&&&&&

- نازی میشه با هم صحبت کنیم ؟

لبخند زد .

نازی : آره گلم . چرا که نه .

- خوب میدونی نازنین ... من از اون روزی که از بیمارستان اومدم یه مشکلی داشتم ... این مشکلم امروز زیادترو هم شد .

تو میتونی کمکم کنی این مشکل رو حل کنم ... فقط باید بخوای ... کمک می کنی ؟

دستام رو توی دستاش می گیره .

یه فشار خفیف به دستام وارد کرد .

نازی : من کمکت نکنم کی کمکت کنه . حالا بگو بینم مشکلات چیه که انقدر آسمون ریسمون بهم میبافی .

- میدونی نازی از وقتی که از بیمارستان مرخص شدم همش یه چیزایی یادم میاد که یا وضعیت الانم همخونی نداره .

تو همه خاطراتم سایه یه مرد سنگینی میکنه که امروز یه چیزایی دستگیرم شد . یادم میاد تو یه خونه ای خدمتکار بودم ولی یادم نمیاد صاحب اونجا کی بود .

خوب راستش آرتان توی بیمارستان بهم گفت که قرار بود با مردی به اسم پرهام کیا ازدواج کنم ولی چون بقیه موافق نبودن ازدواج نکردیم و اینکه من از اون موقع یعنی تقریبا یکسال پیش دیگه ندیدمش ولی ... امروز ... تو باغ نشسته بودم که صدای پیانو شنیدم ... یهو یه خاطره یادم اومد ... فهمیدم قبلا میتونستم پیانو بزنم و ... رفتم داخل اون خونه ... یه مردی داخل خونه بود ... حس می کردم خونه برام آشناست ...

یه چندتا سوال که پرسیدم اون مرده بغلم کرد ... با حسرت ... با عذاب ... خوب راستش منم احساس می کردم قبلا این آغوش رو تجربه کردم ... وقتی اسمش رو پرسیدم بهم گفت ... پرهام کیا ... یه چیزایی می گفت که من سر در نمی آوردم ... از حسرت حرف می زد ... از پشیمونی ... نمیدونم یه همچین چیزایی ... وقتی بهش گفتم آرتان راجع به ازدواجم بهم چی گفته و اینکه اگه من یکساله اون مرد رو ندیدم پس تو کی هستی و یادم میاد یه جا دست در دست هم در حال خریدیم منو محترمانه از خونش پرت کرد بیرون .

حالا من اومدم پیش تو تا اون قسمتی که فراموشش کردم و همه از یادآوریش طفره میرن رو برام روشنش کنی .

این کارو میکنی دیگه ؟

یعنی اگه بگم رنگش از سفیدی شبیه مرده ها شده بود دروغ نگفتم . دیگه مطمئن شدم یه چیزایی این وسط هست که من ازش بی خبرم .

نازی : من ... یعنی خوب ... من ... من نمیدونم .

- اشتباه کردم اومدم پیشت تو هم عین اونایی .

بلند شدم که برم ولی دستام رو گرفت .

نازی : آرتان از هممون قول گرفته هیچی بهت نگیم .

- من مهم ترم که دارم هر روز بیشتر از دیروز تو باتلاق بی خبری فرو میرم یا قولت به آرتان ؟

دو دل شده بود . باید ضربه آخرم میزد .

- اون موقعی که تازه اومده بودی تو این باغ تنها بودی من کمکت کردم یا آرتان ؟ من همیشه همه جا هوات رو داشتم یا آرتان ؟

یه نفس از سر اجبار کشید .

نازی : باشه بشین . برات میگم .

هرچی بیشتر نازنین از گذشته می گفت من بیشتر خودم رو لعنت می کردم که راجع به گذشته کنجکاوای کردم .

تازه می فهمیدم بی خبری بهتر از با خبریه یعنی چی .

نمی دونستم واقعا انقدر اضافه بودم .

نازنین تعریف می کرد و من یک به یک اون صحنه ها جلوی چشم هام رژه می رفت .

تازه الان که تمام حقیقت برام روشن شده بود می فهمیدم خیلی اضافه بودم .

خیلی بدبخت بودم .

من بین این خانواده جایی ندارم .

من با این خانواده دلم حالا حالا ها صاف نمی شد .

اون موقع که فکر می کردم خودم از این خونه رفتم نمی تونستم ببخشمشون چه برسه به الان که می دونم برای این که منو از سر خودشون باز کنن و اون لکه ننگ رو پاک کنن منو به اون همه عذاب محکوم کرده بودند .

تازه یادم میومد که پرهام کیا کیه ؟ تازه یادم اومد سهم من از عشقش فقط عذاب بود و تحقیر .

تازه می فهمیدم چقدر بهم ظلم شده .

نازی : همه چیزایی که برات گفتم چیزایی بود که من میدونستم ولی ما هیچ کدوم نمی دونیم اون روزی که تو از پله ها پرت شدی چه اتفاقی افتاده ؟ چیزی یادت میاد ؟

دیگه حتی اشکی هم ندارم برای تموم این ناعدالتی ها بریزم .

چقدر بهم ظلم کرده بودن و توقع بخشش داشتن .

- آره یادم میاد .

نازی با هیجان می پرسه چی شده ؟

و من فقط یک کلمه از دهنم خارج میشه .

- خیانت .

بلند میشم و خالی از هر احساسی به سمت عمارت پرهام کیا حرکت می کنم .

در میزنم و با خشم منتظر میشم .

در رو به روم باز می کنه .

پرهام : من که گفتم ...

هنوز حرفش تموم نشده که با تمام قدرتم یه سیلی بهش میزنم .

حرف تو دهنش میمونه .

دستش رو با تعجب روی صورتش میزاره و بهم نگاه می کنه .

پرهام : تو ... تو همه چیز ... یادت ... اومده ؟

فریاد می زنم . با خشم ... با بغض ... به خاطر تمام زجرهام ... به خاطر تمام حسرت هام ... تمام تحقیر هایی که

شدم ... فریاد میزنم با تمام وجودم .

- آره یادم میاد ... تمام بدبختی هایی که از دست کشیدم یادم میاد ... عمر از دست رفتم به خاطر خودخواهی

های تو یادم میاد ... عذاب هایی که بهم هدیه میدادی یادم میاد ... اون جهنمی که برام ساخته بودی رو یادم میاد

... آره همه چیز یادم اومده ... تمام اون زندگی نکبتی رو یادم اومده ... خیانتی که بهم کردی رو یادم اومده .

ازت متنفرم پرهام کیا ... ازت متنفرم .

رو میکنم به سمت بقیه افراد خونه باغ که از فریادهای من اومدن بیرون و ادامه میدم .

– از همتون متنفرم ... هیچ وقت نمی بخشمتون ... شماها زندگیمو به گند کشیدین تازه سرم منت هم میزاشتین ... شما دیگه چقدر خودخواهید ... از همتون بدم میاد ... امیدوارم خدا تقاص من و عذاب هامو ... من و گریه های شبونم رو از تک تکتون بگیره .

و دیگه به صدا زدن هاشون گوش ندادمو ... به اتاقم رفتم و در رو قفل کردم .

به ساعت کنار تختم نگاه کردم . ساعت ۳ نیمه شب بود .

ساک رو توی دست هام جا به جا کردم .

خیلی با خودم فکر کرده بودم .

من نمی تونستم در کنار آدم هایی زندگی کنم که هم دوستشون دارم هم ازشون دلگیرم ... هم بهم بدهکارن هم بهشون مدیونم ... سخت بود زندگی در این شرایط کنارشون ... باید می رفتم ... شاید یک روزی برمی گشتم ... شاید هم نه ... ولی مطمئنم تا با خودم و اتفاقات گذشته کنار نیام نمی تونم دوباره تو این خونه پا بزارم ... نمی تونم دوباره تو چشم هاشون نگاه کنم ... در کنارشون بدون عذاب زندگی کنم .

از اتاقم خارج میشم . به خونمون نگاه میکنم ... دلم برای خودش و آدم های توش تنگ میشه ... شاید روزی برگردم .

مامان زهرا روی مبل خوابش برده ... خوب نگاهش میکنم شاید دفعه آخری باشه که میبینمش ... تمام زوایای صورتش رو به خاطر میسپارم و ... از خونه خارج میشم .

وارد باغ میشم ... درختم رو لمس میکنم ... باز هم مجبورم از درخت حیاتم دور باشم ... باز هم پنجره عمارت روبرویی بازه ... باز هم صدای پیانو میاد .

بلند میشم و زیر پنجره میشینم . صدای پیانو واضح تر به گوشم میرسه ... انگاری پیانو هم امشب سوزدار تر از شب های دیگه به صدا در میاد ... نمی فهمم چقدر تو گوش دادن غرق میشم که صدای پیانو قطع میشه ... به صورتم دست میکشم ... خیس خیس ... از پشت پنجره برای آخرین بار تنها عشق زندگیم رو نگاه می کنم ... ازش دلخورم ولی هنوزم اون تنها مردیه که بهش فکر می کنم ... یه لحظه از دیدنش دلم میگیره ... پشت به من و روبه پیانو نشسته و شونه هاش تکون میخوره ... قلبم فشرده میشه ... مرد مغرور من داره گریه می کنه ... کاش همه چیز بر میگشت به دو سال پیش ... اون موقع شاید نمیزاشتم این اتفاق های تلخ بیفته .

با اکراه نگاه از مردی که زندگی من و خودش رو خراب کرد میگیرم و به سمت در باغ راه میفتم .

جلوی در باغ دوباره به سمت خونه باغ بر میگردم ... برای آخرین بار به اون باغ و خونه هاش نگاه میکنم ... برای آخرین بار به آدم های داخلش فکر می کنم و ... در رو باز می کنم و به سوی آینده ای جدید قدم برمیدارم .

شاید روزی باز هم تو این خونه برگشتم و در کنار آدم هاش زندگی کردم ... شاید ... شاید .

دو سال بعد ...

- خانم آریایی جناب رئیس با شما کار دارن .

لبخند میزنم .

- باشه آقای عظیمی الان میرم .

به سمت اتاق کوروش راه می افتم .

سر در اتاقش رو نگاه می کنم ... آقای کوروش صالحی ... اتاق ریاست .

چند ضربه به در میزنم و منتظر میشم تا برای ورود بهم اجازه بده .

کوروش : بفرمایید .

وارد اتاق میشم .

- سلام کوروش .

- سلام کوروش .

لبخند میزنه ... عینک طبی رو از روی چشم هاش بر میداره .

- سلام بر ترنم خانم بی وفا . مثل اینکه تا من صدات نکنم تو نمیای بهم سر بزنی نه ؟

- کوروش خوبه خودت میدونی چقدر کار دارم ... این هفته باید هر دو تا نقشه ها رو تکمیل کنم . وقت سر خاروندنم ندارم .

- بله شنیدم همش سرت روی اون نقشه هاست .

- خوبه میدونی و گله می کنی .

سفارش دو تا قهوه میده و از پشت میزش بلند میشه ... کش و قوسی به بدنش میده و به سمت مبل جلوی من حرکت میکنه .

- حالا ولش کن این حرف ها رو . بگو بینم چیکارم داشتی که احضارم کردی .

- خوبیم بهت نیومده . گفتم بیای یه قهوه بخوری خستگی در بره .

- من اگه تو رو نشناسم به درد لای جرز حموم اتاق خوابم میخورم .

در حالی که سعی میکنه خندش رو کنترل کنه و جدی به نظر بیاد میپرسه .

- رو نکرده بودی .
- چیو ؟
- این که به درد لای جرز میخوری .
- و قهقهش تو اتاق می پیچه .
- چیه شنگول میزنی ؟ خبریه ؟
- آره خبرای خوب خوب .
- چه خبری .
- با یه شرکت ساختمانی خیلی معروف قرارداد بستم ... قراره تمام نقشه هاشون رو ما بکشیم ... و تا پایان کار پروژه هم نظارت داشته باشیم ... البته قرار نیست این کار رو تنها انجام بدیم ... قراره مهندس های خودشون هم با ما همکاری کنن ... چند تا از بهترین مهندسین شون .
- خوشحال شدم ولی چه ربطی به من داره ؟
- خوب باهوش تو قراره به عنوان یکی از مهندسین از طرف شرکت خودمون باهاشون همکاری کنی دیگه .
- یعنی مهندس حرفه ای تر و با تجربه تر از من پیدا نکردی تو این شرکت به این گندگی ؟
- چرا اون که زیاده ولی من میخوام تو در کنار من روی این پروژه کار کنی . میدونی تو خیلی تو اینجور مسائل خلاق ... طرح ها و ایده های خوبی داری . من رو همکاری حساب کردم .
- این یعنی اینکه مجبورم قبول کنم دیگه ؟
- لبخندش رو خورد .
- با اجـازـه بزرگـترا بـلـسـه .
- ای خدا خفت نکنه که تو همه چیز این مسخره بازیات و داری .
- حالا مگه بده بانو شادت میکنم .
- مگه آدم از دیدن حرکات یه منگل شادم میشه ؟ بیشتر به حال خودش تاسف می خوره که با همچین آدمی معاشرت داره . یکم خجالت بکش دیگه ۲۷ سالته . فسیل شدی وقته زن گرفتنت هم رد شده . الان اگه زن داشتی بچت همسن من بود بعد تو تازه فکر مسخره بازی افتادی ؟

- سن زیاد برای مرد جماعت عیب نیست هر وقت اراده کنم در هر سنی میتونم زن بگیرم . تو رو بگو که بی شوهر وبال مایی . نه معلومه مجردی نه متاهل . اصلا یه خل وضعی هستی .

داشت شوخی می کرد ولی ناخودآگاه من رو یاد غم ها و غصه هام انداخته بود . قیافم پکر شد . خودشم فهمید . از جاش بلند شد و اومد رو به روم نشست . دست هام رو تو دستاش گرفت و با لحن پشیمونی سعی کرد از دلم دربیاره .

- ترنم ... ترنمی ببخشید ... من غلط کردم ... آقا من خر مثلاً اومدم شوخی کنم ... ببخشید دیگه بهش فکر نکن .

با چشمای اشکیم بهش ذل زدم . خیلی وقت بود یاد گرفته بودم اشک هام رو تو چشم هام زندانی کنم تا از محدودشون خارج نشن .

یه لبخند بی جون زدم .

- اشکالی نداره کوروشی ... حقیقت تلخه ... خوبه آدما بعضی وقتا بهشون یادآوری بشه گذشته شون چی بوده و الان چه وضعی دارن .

میشه برم خونه ؟

- آره عزیزم برو ... بازم ببخشید ... به خدا از قصد نبود ... برو خونه و استراحت کن ... شب تو خونه می بینمت .

- خداحافظ .

وسایلم رو برداشتم و از شرکت خارج شدم .

از شرکت خارج شدم .

تو خیابون قدم میزدم . پاییز بود و هوای پاییزی .

بارون نم نم میبارید .

دلم گرفته بود ... آره امروز هم یکی از روزهایی بود که یادشون افتاده بودم ... دلم برای همشون تنگ شده بود ... بیشتر برای مرد مغرورم ... نمیدونم بعد رفتنم از اون خونه چه اتفاقی افتاده ولی ... ولی من با تمام دلخوری هام همیشه به یادشون بودم ... هستم ... و خواهم بود .

نمیدونم اون ها هم یادم هستن یا نه ولی من همیشه دوستشون دارم.

دلم تنگ شده برای یه زندگی عادی و بدون غم ... بدون ناراحتی ... یه زندگی با آرامش ... در کنار ... شاید در کنار مردی که عاشقانه با تمام بدی هاش دوستش دارم .

دلم برای پرهام خیلی تنگ شده ... حتی برای تمام عذاب هایی که بهم هدیه می داد ... حداقل در کنارش بودم ...
تو این دو سال فهمیدم تمام اون سختی ها رو تحمل می کردم چون در کنارش نفس میکشیدم ... که درسته بین
اتاق هامون فاصله بود ... بین دل هامون فاصله بود ... اما باز هم در کنار هم بودیم .

این دو سال بی پرهام سخت گذشت ... بی خانواده سخت گذشت .

خدا خیلی دوستم داشت که کوروش رو سر راهم قرار داده بود .

به دو تا عاشق که دست تو دست هم زیر نم نم بارون قدم میزنن نگاه میکنم .

یه روزی منم با عشقم اینطوری زیر بارون قدم گذاشتم .

الان شاید راحت تر بتونم ببخشم ... اما من دوباره به سمتشون بر نمی گردم ... اون هام اگه دنبالم بودن حتما تو
این دو سال پیدام میکردن .

تمام راه شرکت تا خونه رو پیاده اومدم .

کلید می ندازم و وارد میشم .

از حیاط میگذرم . این حیاط همیشه منو یاد خونه باغ میندازه .

وارد خونه میشم . سعی میکنم خودم رو شاد نشون بدم .

- آهای صابخونه ... آهای دختر صابخونه ... آهای ...

- چه خبرته سر آوردی مگه ... چرا انقدر زود اومدی .

کیانا درحالی که ازم نیشگون های ریز میگیره این حرف ها رو میزنه .

دستم رو می مالم .

- کبودم کردی وحشی ... چه خبرته با اون ناخون های بیلیت حمله کردی به تن و بدن بدبخت من ... تازشم برادر
خل و چلتون اجازه دادن پیام خونه .

- بشکنه این دست که نمک نداره . این همه کمکت می کنه تازه میگی خل و چل ؟

- خدایی راست بگو خل نیست ؟

حالت فکر کردن به خودش می گیره .

- نه خدایی الان که فکر میکنم میبینم خله .

بعدم متفکر به سمت اتاقش راه میفته و با خودش حرف میزنه .

- خوب باید درست قضاوت می کردم دیگه . همه میدونن خله ... دیگه انکار نداره .
سرم رو تگون میدم .
این خواهر و برادر واقعا یه تختشون کمه .
الهام جونم که معلومه خونه نیست .
به سمت اتاقم راه می افتم و بعد از تعویض لباس می خوابم .
همه توی سالن غذا خوری در حال صبحانه خوردنیم .
الهام جون و آقا مرتضی با آرامش در حال صبحانه خوردن و صحبت کردن با هم هستن .
کوروش باز دوباره داره کیانا رو اذیت میکنه .
به همشون نگاه می کنم ... چقدر من این خانواده رو دوست دارم .
اگه اینا نبودن شاید منم الان نبودم .
خدا میدونه چقدر بهشون مدیونم ... بیشتر از همه به کوروش .
- ترنم پاشو ... پاشو باید بریم شرکت ... دیروز و که پیچوندی امروز دیگه حداقل پاشو بیا یکم کار کن .
با این حرفش الهام جون سریع گارد گرفت .
- حواست باشه دخترم و اذیت نکنی ... همینطوریشم شب و روز رو اون نقشه های کوفتی شرکت تو کار می کنه .
کوروش سوتی میزنه .
- مرسی حمایت ... یعنی خوشم میاد مامان خوبم ... جون به جونت کنن غریبه پرستی .
با این حرفش الهام جون نیم خیز شد که کوروش فرار کرد .
دم در قبل از اینکه بره بیرون برگشت طرف من .
- پاشو چقدر می خوری ... امروز باید تو یه جلسه راجع به پروژه جدید شرکت کنیم .
سرم رو به نشونه مثبت تگون دادم و از پشت میز بلند شدم . از همه خداحافظی کردم و توی ماشین کوروش نشستم .
کوروش همینطور که رانندگی می کرد راجع به شرکت طرف قراردادمون هم صحبت می کرد .

– اسم شرکتی که باهاشون قراره کار کنیم شرکت مهندسی کیارا هستش . البته مثل اینکه یکسال اسم شرکت رو به این اسم تغییر دادن .

رئیس شرکت یه مهندس تحصیل کرده تو آمریکاست .

به شدت مغرور و خشک . البته ما قرار نیست فعلا با اون رو در رو بشیم . ما با معاونش در ارتباطیم .

گروه مهندسیش از بهترین هاست .

– خوب از کی قراره به طور رسمی همکاریمون رو شروع کنیم ؟

– ماه آینده . البته من قراره چند بار باهاشون ملاقات داشته باشم تا طرح های مد نظرشون رو بهم بدن و ما روشن کار کنیم .

– خوب چرا خودشون با این همه مهندس به قول تو حرفه ای تنهایی این پروژه رو انجام نمی دن ؟

– چون خودشون درگیر یه پروژه خیلی مهم هستن که طرف قراردادشون یه شرکت آلمانی که باید بیشتر حواسشون رو روی اون پروژه بزارن .

حتی خود رئیسشون هم درگیر همین پروژه است برای همین ما زیاد نمیبینمش .

– باشه . امیدوارم همه چی خوب پیش بره .

همین موقع کوروش ماشین رو داخل پارکینگ برد و بعد هم وارد شرکت شدیم .

یکماه هست که بی وقفه در حال کار کردن هستیم تا پروژه های قبلیمون رو زودتر به اتمام برسونیم که راحت تر بتونیم پروژه شرکت کیارا رو شروع کنیم .

تقریبا گروهی که قراره با شرکت کیارا همکاری کنه مشخص شده .

یک گروه هشت نفره که ۵ تاشون آقا و سه تا مهندس خانوم هستن .

کوروش به طور مستقیم روی کاره هممون قراره نظارت داشته باشه و اینطور که جدیدا مشخص شده رئیس شرکت هم قراره بیشتر اوقات بر کار تمام مهندسین نظارت کنه .

قراره فردا مهندسین دو شرکت توی اتاق کنفرانس شرکت ما جمع بشن تا هم مهندس ها و رئسای دو شرکت با هم آشنا بشن هم به طور رسمی کار پروژه جدید توضیح داده بشه .

نمی دونم چرا دلشوره داشتم .

استرس تمام وجودمو گرفته بود .

دوباره شده بودم مثل شب تولدم .

نیمه شب بود ... همه خوابیده بودن و من از استرس داشتم چون میدادم .

بافت خاکستری رنگم رو برداشتم و با یه شال هم‌رنگش پوشیدم .

در اتاقم رو به آهستگی باز کردم ... به اینور اونور اتاقم سرک کشیدم ... نه مثل اینکه خدا رو شکر خبری نبود ...

آهسته آهسته حرکت کردم و به سمت در ورودی رفتم ... در رو باز کردم و خیلی آروم وارد حیاط شدم .

آخیش عجب هوایی بود ... هوای پاییزی بود و یکم سرد ولی اونقدر سرد نبود که نشه بیرون بمونی .

به سمت تاب کنار باغچه حرکت کردم ... روش نشستم و شروع به تگون خوردن کردم .

همیشه از اینکه روی تاب بشینم بازی کنم لذت خاصی میبرم .

الان دو ساله که یاد گرفتم هر وقت ناراحتم روی این تاب بشینم مشکلاتم رو با تاب بازی های کودکانه فراموش کنم .

به باغچه کوچیک جلوم نگاه می کنم ... از اون همه گل های زیبایی که تو بهار این باغچه رو آراسته میکنن خبری نیست . تا چشم کار میکنه خاکه .

ذهنم پر میکشه سمت خونه باغ ... همیشه پاییز های قشنگی داره ... تو باغ پر از برگ های زرد و نارنجی میشه .

یادش بخیر عاشق این بودم که روی برگ های خشک پاییزی قدم بزنم و صدای خِس خِس برگ ها رو بشنوم .

عاشق پاییز و هوای پاییزی بودم ... قدم زدن زیر بارون از علایقم بود ... پرهام هم بارون رو دوست داشت ... وقتی بارون میومد با هم می رفتیم پیاده روی .

آه ... چقدر از اون روزای خوب دور شدم ... چقدر همه خاطرات گذشتم مثل یه رویای شیرین می مونه ... چی شد که اینطوری شد ... اصلا چرا زندگی انقدر عوض شد ... به کدوم گناه خدا محکومم کرد که این شد مجازاتش .

دو سال با خاطراتشون زندگی کردم ... دو سال دلتنگی از پا درم آورد ... یادم میاد شش ماه اول که از خونه زده بودم بیرون چقدر سخت بود ... چقدر سخت بود دور از کسایی که دوستشون داری زندگی کنی ... همون شش ماه اول از کارم پشیمون شده بودم ولی برگشتم تا دوباره بهم تهمت نزنن ... پس راهی رو که شروع کرده بودم ادامه دادم ... من باید میجنگیدم و تو این جنگیدن کوروش خیلی کمکم کرد ... منم شاید تونستم یکم از زحماتی رو که برام کشیده بود جبران کنم .

یه خاطره از جلوی چشم هام عبور می کنه ... یه خاطره آشنا که دو ساله همراهمه ... مرد من پشت پیانو میزنه و گریه می کنه ... این آخرین صحنه ای که از پرهام تو خاطراتم ثبت شده ... دوباره اشک تو چشما هام جمع میشه ولی من همونطور که دیگه هیچ وقت دست به پیانو نزدم دو سالم هست که هیچ زمانی گریه نکردم .

آروم تر شدم . بلند میشم تا به اتاقم برگردم .

جلوی در اتاقم کوروش رو دست به سینه میبینم .

- بازم شب بیداری ؟

به روش لبخند میزنم .

- بهش احتیاج داشتم ... الان بهترم ... میرم بخوابم .

- خوب بخوابی .

شرکت خیلی شلوغ پلوغ بود .

همه در رفت و آمد بودن تا جلسه امروز به بهترین شکل ممکن انجام بشه .

فقط نیم ساعت تا اومدن مهندسین شرکت کیارا مونده بود و کوروش هم با حرفاش به ما استرس وارد می کرد .

چپ می رفت می گفت رئیس این شرکت خیلی دقیقه ... راست می رفت می گفت ... رئیس این شرکت خیلی سخت گیره ... رئیس شرکت کیارا خیلی خشک و جدی مبدا جلوش بخندین ... دوباره میومد می گفت ... جلوش حرف نزنین ... یه موقع تو حرفش نپرین .

کم مونده بود بیاد بگه جلوش نفسم نکشین رئیس این شرکت خیلی رو نفس کشیدن حساسه .

آخرین باری که اومد تا دوباره یه سفارش دیگه بکنه پریدم بهش .

- ببین کوروش یعنی اگه بخوای یک کلمه دیگه حرف بزنی همچین میزنمت یکی از من بخوری ده تا از رئیس اون شرکت . بسه دیگه خفمون کردی از صبح انقدر سفارش کردی . استغفرا... خدا که نمی خواد بیاد داری انقدر حرص میخوری .

بابا انقدر که اومدی و رفتی یک چیز گفتمی تمام ما رو استرسی کردی . یک کاری میکنی اونجا از ترسمون از این غول بی شاخ و دمی که تعریف میکنی واقعا خرابکاری کنیم .

خیر سرمون مهندسیم ... بچه که طرف حسابت نیست انقدر سفارش می کنی .

حالا هم برو تو اتاق خودت منتظر اومدن مهمونات بمون ... انقدر که امروز تو این پله ها رو بالا پایین کردی تو این چند سالی که شرکت رو تاسیس کردی از پله ها رفت و آمد نکرده بودی .

بعدم قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم از تو اتاق بیرونش کردم .

برگشتم طرف گروه . دیدم همه از خنده قرمز که خوبه ، بنفش شده بودن ... خودمم خندم گرفت .

– چتونه ؟ چرا شبیه بادمجون شده رنگتون ؟

آقای رضایی یکی از مهندس های با تجربمون گفت .

– باور کنید خانوم آریایی انقدر که امروز آقای صالحی اومد سفارش کرد و رفت منم استرس گرفته بودم چه برسه به بقیه ... خوب شد بیرونش کردی وگرنه تا اونا بیان ایشون ما رو راهی بیمارستان میکرد . خوب جوابش کردی .

همین که حرف آقای رضایی تموم شد ساناز منشی کوروش در زد و وارد اتاق شد .

– بچه ها سریع تر به اتاق کنفرانس برین . مهمونای جناب صالحی اومدن .

بعدم یواش زیر گوش من ادامه داد .

– بیا یه لیوان آب قندم برای کوروش ببر میتروسم سر جلسه غش کنه از استرس ... خدایی قیافشو امروز دیدی ... انگار قراره اعدامش کنن .

خندیدم و از کنارش رد شدم .

وارد اتاق کنفرانس شدم .

با تک تک مهندسین اون شرکت هم سلام علیک کردم .

رئیس شرکت کیارا هنوز وارد اتاق کنفرانس نشده بود ... البته کوروش هم نبود ... حتما با هم بودن .

خوب که دقت کردم دیدم یکی از مهندسینشون هم کمه . چون قرار بود هر دو شرکت یک گروه هشت نفره برای این پروژه انتخاب کنن ولی اونا هفت نفر بودن .

تو همین فکر ها بودم که در باز شد و ...

در باز شد و ... باورم نمی شد ... به چشمم اعتماد نداشتم ... کسی که جلوی روم ایستاده بود ... ایمان راد ...

دوست صمیمی ... پرهام بود ... قلبم مثل گنجشک می زد ... اون زمان که ما عقد کردیم یا اون زمانی که من

خدمتکار پرهام بودم ایمان خارج از کشور بود ولی پرهام می گفت عکسم رو براش ایمیل کرده تا مثلا زن

داداشش رو ببینه ... وای خدایا اگه من رو بشناسه چی .

ناخودآگاه دستم به سمت مقنعه ام میره و اون رو تا روی پیشونیم جلو می کشم و سرم رو تا آخرین حد پایین

میندازم .

کوروش اول صحبت میکنه .

– سلام و خیر مقدم به همه شما مهندسین شرکت کیارا ... اول از همه می خواستم اعلام کنم ... برای من و تیم

مهندسیم باعث افتخاره که قراره با شما عزیزان همکاری کنیم ... امیدوارم همکاری خوبی رو با هم داشته باشیم .

بعد از صحبت های کوروش بلافاصله ایمان شروع به صحبت کرد .

– باعث افتخاره ما هم هست که قراره با تیم شما همکاری کنیم ... اما بهتره بریم سراغ پروژه و...

شروع کرد راجع به نحوه کشیدن نقشه ها ... طرح هاش ... نحوه همکاری بچه ها با هم و ... توضیح دادن .

بعد از پایان توضیحاتش اضافه کرد ...

– همینطور که حتما متوجه شدین تیم ما فعلا هفت نفرس ... یکی از مهندسین مون روی پروژه دیگه ای در حال فعالیت هستش که به محض اینکه اون پروژه رو به اتمام برسونه به جمع شماها اضافه میشه ... ممنون از اینکه به صحبت هام گوش دادین .

اوف بالاخره سخنرانیش تموم شد ... دقیق یک و ساعت و نیم داشت حرف میزد ... من جای اون فکم درد گرفت .

همگی داشتیم از سالن کنفرانس خارج می شدیم که یهو صدا ایمان بلند شد .

– ببخشید خانوم ...

از سر فضولی برگشتم ببینم با کیه که دیدم من رو مخاطب قرار داده .

دستم رو به طرف خودم نشونه گرفتم ...

– من ؟

– بله شما ... میشه یک لحظه تشریف بیارید اینجا ؟

آب دهنم رو قورت دادم و اشهدم رو خوندم ... همش تو دلم می گفتم ... ترنم فهمید ... ترنم بدبخت شدی شناختت .

با رنگ و رویی پریده جلوش ایستادم .

– بله جناب راد ؟

یک تای ابروش رو برد بالا ...

– ما قبلا همدیگرو دیدیم ؟ قیافتون خیلی برام آشناست ؟

فکر کنم رنگم با گچ دیوار یکی شده بود .

– نه فکر نمی کنم ... من اولین باره شمارو میبینم .

سرش رو تکون داد ..

– باشه خانم مهندس ... میتونید برید .

سرم رو تکون دادم و از سالن خارج شدم ... همین که از سالن خارج شدم نفسم رو فوت کردم بیرون ... نزدیک بود بشناستم ... لعنت به این شانس ... این کوروشم با هیچکی قرارداد نبست نبست عهد رفت با رفیق صمیمی پرهام قرارداد بست . خدا به دادم برسه .

یکماه از شروع همکاری دو شرکت می گذشت و ما هنوز مهندس آخری رو ندیده بود ... ایمان زیاد نمیومد و بیشتر مسئولیت نظارت رو کارهای ما رو به عهده معاونش آقای زمانی که مرد حدودا چهل ساله بود گذاشته بود . داشتیم با بچه ها روی یه نقشه کار می کردیم که دربار شد و ... باز هم شـــــــــــــــــــــوک.

این یکی رو دیگه واقعا نمی تونستم باور کنم ... اشک هام تو چشم هام جمع شدن و ... بالاخره بعد از دو سال دوباره روی صورتم جاری شدن ... اونم همینطور بود ... عین برق گرفته ها وسط اتاق ایستاده بود و به من نگاه می کرد ... هنوز باورش نشده بود که من جلوش ایستادم ... اونم اشک هاش روان بود ...

یه قدم به سمتم برداشت ... اما ... قدم دوم رو ... بین جلو گذاشتن یا عقب بردن مردد بود که یهو به سمتم دوید و خودش رو تو بغلم رها کرد .

محکم بغلش کردم ... همش ازم میپرسید

- خودتی ... واقعا خودتی ... تروخدا بگو که خواب نیستم ترنم ... بگو بیدارم و دوباره دارم میبینمت ... بگو .

صدای حق هقش تمام سالن رو برداشته بود ... انگار با تمام وجود گریه می کرد ... انگار داشت تمام عقده ها و فشار دو ساله گذشتش رو خالی می کرد ... بغضش به منم سرایت کرده بود ... با صدای گرفته و خش دار گفتم .

- خودمم

دوباره صدای حق هقش اوج گرفت .

- خیلی بی معرفتی ... خیلی خودخواهی ... چجوری دلت اومد منو تو اون باغ تنها بزاری ... چرا یهو رفتی ... چرا شدی رفیق نیمه راه .

نازنین

گله می کرد و من گریه ... نازی شکوه می کرد و من بیشتر به خودم فشارش میدادم .

بعد از مدتی که هر دو تامون آروم شده بودیم نازی از بغلم بیرون اومد .

- میشه بریم یه جایی خارج از شرکت ... میخوام هوا بخورم ... حالم خوب نیست .

چشم هام رو به معنی آره به روی هم گذاشتم .

به کوروش اطلاع دادم و همراه نازنین از شرکت خارج شدیم .

در کنار هم قدم میزدیم ... هردو تامون سکوت کرده بودیم ... در کنار هم بودیم ولی ... هر کس در افکار خودش غرق بود .

به پیشنهاد نازنین به یک کافی شاپ رفتیم .

یه میز دو نفره تو خلوت ترین قسمت کافی شاپ انتخاب کردیم و نشستیم .

هر دومون قهوه با کیک سفارش دادیم و تا آوردن سفارش هامون باز هم سکوت کردیم ... شاید هردو تامون فکر می کردیم که این اتفاق ها همه یک رو یاست و اگه حرف بزنیم از این رویای شیرین بیدار میشیم .

سفارش هامون رو آوردن ... این سکوت بینمون دیگه داشت آزار دهنده می شد ... نازی که نمی خواست این سکوت رو بشکنه پس مجبور بودم خودم پیش قدم بشم .

- چقدر عوض شدی ... بزرگتر و زیباتر شدی .

لبخند کم رنگی زد .

- ولی تو هنوز تغییر نکردی ... فقط چشمتا ... غمگین تر شده .

- در عوض من تو ...

- منم غمگینم ... وقتی خواهرم منو گذاشت و رفت غمگین شدم ... تو هم بعد از خانوادم ترکم کردی و من غمگین تر از گذشته شدم .

- تبریک میگم ... میبینم که یه خانم مهندس موفق شدی .

- آره ... بالاخره به آرزوم رسیدم ... ولی تا اونجایی که من یادمه تو از نقشه کشی و مهندسی چیزی سر در نمیآوردی ... معجزه شده ؟

خندم میگیره .

- نه معجزه نشده ... قصه اش طولانیه .

- تو این دو سال دور از من و آدمای خونه باغ چی کارا کردی ؟

- خیلی کارا .

- برام تعریف کن ... میخوام بدونم از لحظه رفتنت از خونه باغ ... تا همین الان که روبروم نشستی .

- باشه ... زیاده ... حوصلشو داری ؟

- دارم .

- پس یکی بود یکی نبود ...

- بسه بسه حالم بهم خورد ... مثل آدم تعریف کن ... یکی بود یکی نبود دیگه چه صیغه ایه .

لبخند کم رنگی می زنم ... ولی خودم میدونم لبخندم از سر درده .

- خوب زندگی من الان خیلی وقته که من هستم و بقیه نیستن ... باید همینطوری بگم دیگه .

- فراموشش کن ... هر جور دوست داری تعریف آجی جونم .

- آره داشتم میگفتم ... اصلا بزار از همون شبی شروع کنم که از خونه رفتم ... اون شب و یادته ؟

انگار تو خاطراتش غرق شده .

- مگه میشه یادم نیاد ... خونه باغ فردایه روزی که رفتی بیشتر به قیامت شبیه بود تا یه باغ .

- اونشب خیلی فکر کردم ... میدونی نازنین نتونستم با خودم کنار بیام که ببخشمشون ... زندگی کنار اون آدمای برام سخت بود ... تمام وجودم پر از احساسات متضاد بود ... هم دوستشون داشتم هم ازشون دلخور بودم ... هم دوست داشتم کنارشون باشم هم نمی تونستم بودن در کنارشون رو تحمل کنم ... خلاصه انقدر درونم بهم ریخته بود که بعد از چند ساعت فکر کردن به این نتیجه رسیدم که برم ... از همه دور بشم تا با خودم کنار بیام ولی هیچ وقت فکر نمی کردم رفتنم دو سال طول بکشه .

بدون فکر به اینکه کجا باید برم ... کجا باید بمونم ... اصلا چیکار باید بکنم از خونه زدم بیرون ... نصفه شب ... تو که میدونی من چقدر از تنهایی میترسم ... من ... یه دختر ترسو ... تنها ... بی پول زده بودم از اونجا بیرون و حالا ... وضعیت بدی بود ... انقدر راه رفتم که به یه خیابون خلوت رسیدم ... چند تا پسر اونجا داشتن سیگار می کشیدن ... خیلی ترسیده بودم ... اگر گیرشون میفتادم کارم تموم بود ... تمام عفتی رو که حفظ کرده بودم یک شبه با یه بی فکری از دست میدادم ... اومدم فرار کنم که ...

خوردم زمین ... نمیدونم از شانس خوبم بود یا از شانس بدم ولی اونا متوجهم شدم ... اومدم دوباره بلند شم فرار کنم که دیدم پای راستم خیلی درد میکنه ... از ترس داشتم سکنه می کردم ... از یه طرف اونا داشتن بهم نزدیک میشدن و از قیافه هاشون میشد فهمید مست هستن و از طرف دیگه از درد پا نمی تونستم تکون بخورم ... انقدر گریه کردم که فکر کنم تو تمام عمرم انقدر گریه نکرده بودم ... بهم رسیدن یکیشون دستش رو نزدیکم آورد که بازومو بگیره که ...

یه دستی دست اون پسر رو گرفت ... یه پسر چهارشونه ای بود... همچین مشتی به اون پسر بسته زد که پسر دیگه از جاش نتونست بلند بشه البته چون مست بود این اتفاق افتاد وگرنه که ...

آره دیگه خلاصه که اون پسر شر همشون رو از سرم کم کرد ... کمکم کرد تا ماشینش برم ... منو برد بیمارستان ... پام در رفته بود ... خدا میدونه من چه دردی رو تحمل کردم تا پام رو جا بندازن ... بعد از چند ساعت از بیمارستان مرخص شدم ولی حالا کجا باید میرفتم ... هیچ جا رو نداشتم ... پول نداشتم و حالا پای راستم هم لنگ میزد .

خنده ای میکنم .

- اصلا وضعیتی داشتم برا خودم ... نمی خواستم مزاحمه اون پسر بشم تا همینجاش هم خیلی بهش زحمت داده بودم و اون خیلی مردونگی کرده بود .

داشتم میرفتم که یهو دستم کشیده شد به سمت عقب ... برگشتم که دیدم ...

دیدم همون پسر است ... پرسشی نگاهش کردم .

- کجا میری خانم ؟

حالا همچینم اخم کرده بود که من گفتم الان که منو بزنه .

- خوب دارم میرم دنبال بدبختی خودم دیگه ... از شما هم ممنونم که تا اینجا همراهم بودین .

- بیا من تا یجایی میرسونمت .

خواستم مخالفت کنم که منو بزور برد تو ماشینش .

توی ماشین اون سوال میپرسید و منم از ترس جواب میدادم .

- اسمت چیه ؟

- ترنم .

- چند سالته ؟

- ۲۲ .

- دختر فراری هستی ؟

با خشم نگاهش کردم ولی ... یادم اومد الان یه دختر فراری به حساب میام ... شایدم ... یه زن فراری .

- نه اونطوری که شما فکر میکنید .

با تمسخر نگام کرد .

- مگه فراری بودن شکل خاصی هم داره ؟

یه قطره اشک از چشمم چکید .

- برای من ادای دختر های معصوم رو در نیار .

- نگه دارید پیاده میشم .

نگه داشت ... اما قبل از اینکه پیاده بشم بهش گفتم .

- یاد بگیر تو زندگیت هیچ وقت زود قضاوت نکنی ... حال الان منو میبینی ... قضاوت های ظاهری بقیه به این جا رسوندتم که حالا یکی مثل تو بهم بگه دختر فراری ... آره من یه دختر فراریم ولی حداقلش اینکه مثل تو و اطرافیانم زود قضاوت نمی کنم ... با قضاوت هام عمر کسی رو تباه نمی کنم ... با زخم زبون دل شکستشو ، بیشتر نمی شکنم ... خداحافظ .

از ماشینش پیاده شدم ... با همون پای لنگم راه میرفتمو این شهر رو زیر پا میذاشتم ... هر مغازه ای میدیدم میرفتم میپرسیدم که به کارگر احتیاج دارن یا نه ... اما هیچ کس یه دختر ناشناس رو که شناسنامه ای هم همراهش نداشت قبول نمی کرد .

شب شده بود ... از صبح هیچی نخورده بودم ... درد پاهام بیشتر شده بود ... و حالا بی پول و بیجا و مکان مونده بودم تو این شهر بی در و پیکر .

تمام این بدبختی ها بهم فشار آورده بود باعث شده بود رسماً به غلط کردن بیفتم ...

نشستم یه گوشه و شروع کردم به گریه کردن ... هنوز چند دقیقه از گریه کردنم نگذشته بود که دستی رو روی شونه هام احساس کردم ... همون پسره بود ...

خیلی آرام گفت .

- پاشو بریم خونه من ... تمام روز منو علاف خودت کردی با چهاتا جمله .

چاره ای نداشتم ... مجبور بودم به اون غریبه اعتماد کنم ... نه جایی برای موندن داشتم ... نه پولی ... هیچی با خودم نداشتم ... بایدی بود همراهی باهاش .

باهاش به خونه اش رفتم ... یه آپارتمان شاید صد متری بود ... خیلی شیک و امروزی دکور شده بود ... تمام لوازم منزلش از بهترین ها بود ... معلوم بود خیلی پولداره ... البته از ماشینش فهمیده بودم ولی خدایی خونه اش یه چیز دیگه بود .

یه اتاق رو بهم نشون داد و گفت تا لباسام رو عوض کنم اونم یه چیزی برای خوردن آماده می کنه .

وقتی سر میز نشستم تا شام بخورم ازم پرسید .

- میشه برام بگی دقیقا برای چی از خونه فرار کردی ؟

سرم رو انداختم پایین .

- میشه انقدر بهم نگین فراری ؟

- اگه من نگم تو حقیقت تاثیری داره ؟ بخوای نخواستی تو الان یه دختر فراری حساب میشی .

- میشه غذامو بخورم بعد براتون تعریف کنم ؟

سرم رو به نشونه تایید تکون داد و مشغول شام خوردن شد .

تمام مدتی که داشتم شام میخوردم به این فکر میکردم یعنی باید همه چیز رو براش بگم ... باید بهش اعتماد کنم ...

بعد از یه مدت خود درگیری ذهنی به این نتیجه رسیدم همه چیز رو بهش بگم .

غذا رو که خوردیم با کمکش ظرف ها رو جمع کردیم ولی دیگه نذاشت بشورمشون .

با هم روی مبل های جلوی دستگاه صوتی نشستیم و...

- خوب نمی خوای شروع کنی ؟

- از کجا باید بگم ؟

- از هر کجا که فکر می کنی لازمه .

خیلی آروم سرم رو تکون دادم و شروع کردم از اول اومدن پرهام توضیح دادن ... گفتم و گریه کردم ... گفتمو بغض کردم ... گفتم و حق کردم ولی اون صبورانه به تمام حرف هام گوش داد ... یه وقتی به خودم اومدم که دیدم همه چیز رو براش گفتم و دارم بی صدا گریه می کنم .

یه دستمال گرفت جلوم ... یه لبخند مهربون زد .

- فکر نمی کردم قضاوت آدما بتونه زندگی یه آدم رو اینطوری زیر و رو کنه ... حالا میخوای چیکار کنی ؟

- میخوام دنبال کار بگردم و روی پای خودم وایسم .

- مدرکت چیه ؟

- در حال حاضر دیپلم ... دو سالم تو دانشگاه درس خوندم ولی وقتی اون اتفاقا افتاد دیگه نذاشتن برم دانشگاه .

سروش رو به معنی تاسف تکون داد ... خیلی تحت تاثیر حرفام قرار گرفته بود ... معلوم بود پسر خوبیه ... نمیدونم چرا انقدر راحت بهش اعتماد کردم ولی هر چی که بود ... هیچ وقت از موندن در کنارش پشیمون نشدم .

اون روزم با تمام سختی هاش گذشت ... فرداشب وقتی اومد خونه بهم گفت میتونم از این به بعد پیشش بمونم ... اون موقع فکر میکردم چقدر خوب که حرفام رو بی سند و مدرک قبول کرد ... آخه من حتی شناسنامه هم نداشتم ... ولی فهمیدم این آذیرکاه رفته تحقیق کرده .

یه هفته از بودنم تو خونش میگذشت و من هیچ کاری عملاً انجام نمیدادم ... یه خانمی صبح ها میومد و خونه رو تمیز میکرد و غذا درست میکرد و میرفت و من در واقع فقط میخوردم و میخوابیدم ... تمام خرجم رو اون میداد و من از این بابت ناراحت بودم .

یه شب که برگشت خونه نشستم کنارش و شروع کردم باهاش صحبت کردن .

- من میخوام کار کنم .

- با دیپلم کجا باید برات کار گیر بیارم ؟

- من نمیدونم فقط زودتر برام کار گیر بیار ... دوست ندارم تو خرجمو بدی ... حوصلم تو خونه سر میره .

.....

- چی شد پس ؟

- فقط یکاری میتونم برات بکنم .

- چی ؟

- اینکه

- اینکه چی ؟

- بزارم حرف بزنی دختر تو چرا انقدر عجولی .

- ببخشید .

- آره داشتم می گفتم ... من میتونم بهت نقشه کشی یاد بدم ... البته اگه استعداد داشتی باشی ... اولاش یکم سخته ولی خوب از بیکاری بهتره ... نقشه کشی رو که یاد گرفتی میتونی تو خونه به من کمک کنی تا کار نقشه هام رو انجام بدم .

- از کی شروع میکنیم ؟

- از فرداشب ... خوبه ؟

- خوبه .

اونشب آخرین شبی بود که من راحت خوابیدم ... از فردا شبش کار ما شروع شد ... شب ها زودتر میومد خونه ...
یه شامی میخوردیمو میرفتیم سراغ درس ... اولاش خیلی سخت بود ... منی که از مهندسی متنفر بودم حالا
داشتم نقشه کشی یاد میگرفتم ... یه هفته اول که اصلا هیچی حالیم نمیشد ... یکماه اول گیج میزدم ... شبها تا
دیر وقت بیدار میموندمو درس میخوندم ... اصولی که بهم یاد میداد کار میکردم ... صبح هام از صبح زود بیدار
میشدم و دوباره شروع میکردم ... کم کم به این رشته علاقه مند شدم ... دیگه با اشتیاق درس میخوندم .

سه ماه گذشت و من میتونستم یه نقشه ساده رو طراحی کنم ... خوشحال بودم و انگیزم برای یادگیری هر روز
بیشتر از دیروز میشد .

شش ماه گذشت و من بیشتر قواعد این کار رو یاد گرفته بودم ... تو بعضی از نقشه ها کمک میکردم ... بعضی وقت
ها که خوابش میومد من نقشه ها رو تکمیل میکردم .

هشت ماه گذشته بود که یه روز اومد خونه ... خیلی کلافه بود ... وقتی علتش رو پرسیدم فهمیدم که سر یکی از
نقشه هاش به مشکل برخورد و هر چی فکر میکنه به نتیجه ای برای حل مشکلیش نمی رسه .

نقشه ها رو ازش گرفتمو نگاه کردم ... کمی فکر کردم و یه راه حل بهش پیشنهاد دادم و مشکل نقشه به همین
راحتی حل شد ... ولی از اون روز به بعد منم کمک هام از چهاچوب خونه به شرکت مهندسی تغییر مکان داد .

تقریبا یکسال از بودنم تو خونه میگذشت که متوجه شدم یه خواهر داره والته پدر و مادر ... یه روز خواهرش
اومد پیشم و ازم کمک خواست ... مثل اینکه با خانوادش قهر بود و حالا کیمیا میخواست به کمک من به این قهر و
جدایی بچه گانه پایان بده .

هرکاری کردم از خر شیطان پایین نیومد که به دیدن خانوادش بره ... تا اینکه مجبور شدم تهدیدش کنم ... بهش
گفتم یا میری خانوادت رو میبینی یا من هم از خونت هم از شرکتت میرم .

تهدیدم کار ساز بود ... به دیدن خانوادش رفت و همون روز باهاشون آشتی کرد ... آپارتمانش رو فروخت و
برگشت پیش خانوادش و الان هم با اونا زندگی میکنه . منم که در خدمت شمام .

- تموم شد ؟

- نه ریشه اش به کتاب رکوردهای گینس وصل بود .

- قضیه تازه داشت جالب میشد میخواستم برم تخمه بیارم بشکنم .

- خوش گذشته ها .

- میگم دیگه بعد از اینکه رفت پیش خانوادش ندیدیش ؟

- چرا هنوزم میبینمش .
- نه بابا بگو جان نازی ؟
- به جون تو .
- چند وقت به چند وقت میبینیش ؟
- هر دقیقه .
- چشماش اندازه توپ تنیس شد .
- هر روز ؟ مگه این زورو کیه که هر روز میبینیش ؟
- کوروش .
- کوروش کیه ؟
- کوروش صالحی ... رئیس شرکتی که الان دارین باهاش همکاری میکنین ... همون که من جزء مهندسینش هستم ... همون که ... کافیه یا بازم بگم ؟
- بگو مرگ نازی ؟
- به مرگ تو .
- یه لبخند زد که تا لوزالمعدش مشخص شد .
- من میگم چرا انقدر این پسر به دل میشینه ... گفتم چقدر جذاب به نظر میرسه ... گفتم چقدر آقا و متینه ... گفت...
- کوفت و گفتم ... منظور ؟
- دوباره خندید .
- هیچی دیگه خواهرم ... از فردا تور ماهی گیریمم با خودم میارم بلکه این ماهی عزیز رو صید کنم ... البته من رو کمک های تو که خیلی حساب میکنم .
- مثلاً من باید چیکار کنم .
- تو با اونا زندگی می کنی دیگه ؟
- منظور ؟

- هیچی دیگه شبا که همه خانواده جمعن از من تعریف کن ... بگو کدبانو ... خوشگل ... خوش اخلاق ... مهربون ...
زرنگ ... خ

- بسه بسه حالمو بهم زدی ... آخه هیچ کدوم از این چیزایی که گفتی ام نیستی آدم دلش بهت خوش باشه .
عین گربه شرک بهم نگاه کرد .

- نه .

التماس تو چشماشو صد برابر کرد .

- باشه حالا ببینم چیکار میتونم برات بکنم .

دوباره از اون لبخند ها زد .

سرم رو انداختم پایین .

- تو بگو ... بعد رفتنم تو خونه باغ چه اتفاقی افتاد ؟

- هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی کنم ... با سر و صدای توی باغ از خواب بیدار شدم ... همه دور زهرا خانم
جمع شده بودن ... یکی عصبی بود ... یکی ناراحت ... یکی بغض داشت ... یکی ...

محشر کبرایی با رفتنت پیا کرده بودی ... زهرا خانوم همش تو سر خودش میزد و میگفت رفت ... رفت ... رفت .
هنوز نفهمیده بودم چی شده ... رفتم کنار آرتان ... چشماش از شدت ناراحتی مثل دو کاسه خون بود .

- چی شده آرتان ؟

یه قطره اشک از چشماش چکید و یه نامه داد دستم .

تو این دوسال انقدر نامت رو خوندم که کلمه به کلمه اش رو حفظم .

" میخوام بدونین امروز روز سختی برام بود ... باید تصمیم میگرفتم ... نمیتونستم با خودم کنار بیام ... منو
ببخشید ولی هر کاری میکنم دلم راضی نمیشه در کنارتون زندگی کنم ... من میرم تا خودمو پیدا کنم ... میرم تا با
خودم و گذشتم کنار بیام ولی برمیگردم ... اون روزی که همه چیز رو فراموش کنم باز برمیگردم پشتون ... فکر
نکنید خودخواهم ... چون دوستون دارم میرم ... نمی خوام با در کنار شماها موندن عذابتون بدم ... دوستون دارم
و ... دلم برای تک تکتون تنگ میشه "

نازنین به اینجای حرفش که رسید اشکاش رو پاک کرد و یه نفس عمیق کشید .

دستاش رو توی دست هام گرفتم .

با فشار دادن دستش به ادامه صحبت هاش تشویقش کردم .

- وقتی نامت رو خوندم خیلی از دستت ناراحت شدم ... تو دوباره تنهام گذاشته بودی و ...

اما من مهم نبودم ... اون روز با تمام تلخی ها و دلتنگی هاش تموم شد ... باغ تو سکوت مرگ آوری فرو رفته بود ... همه تو خودشون بودن ... آرتان بدون عروسی گرفتن زندگیشون رو با نگار شروع کردن ... مادرت هر روز پیرتر و خموده تر میشد ... باباجی ساکت شده بود ... از دیوار صدا درمیومد ولی از اون پیرمرد نه ... آرمان ... عذاب وجدان داشت روانیش میکرد ... کارش به روانشناس کشید ... مشتش قرص های رنگ و وارنگ میخورد تا بتونه یه شب بدون کابوس بخوابه ولی نمی تونست ... اما حال هیچ کس به وخامت حال پرهام نبود .

زندگی رو بعد رفتن تو برای همیشه گذاشت کنار ... دیگه از عمارتش تو خونه باغ بیرون نمیومد ... هر روز از صبح تا شب پشت پیانو مینشست و آهنگی که برای تولدش زدی رو مینواخت ... تمام عمارت رو عکس های تو رو چسبونده بود ... با عکس هات حرف میزد ... میگفت ببخشید بیا ... غلط کردم خانم گل ... داشت واقعا دیوونه میشد که ایمان از آمریکا برای نجاتش برگشت ... شرکتش داشت نابود میشد .

اول از همه شرکت رو دوباره روبراه کرد ... پرهام رو برد مشاوره ... یک دقیقه هم تنهانش نمیزاشت ... بالاخره کم کم پرهام رو به زندگی برگردوند .

پرهام دوباره سرپا شد اما دیگه اون پرهام قدیمی نبود ... عصبی شده بود ... داد میزد ... توهین میکرد ... زبردستاش تو شرکت از دستش آسایش نداشتن ... بالاخره ایمان رفت و آمدش به شرکت رو کمتر کرد ...

الان بهتره ولی هنوزم برات پیانو میزنه ولی فقط یکشنبه ها ... مثل همون روزا که بهت پیانو یاد میداد ... هنوزم با عکسات حرف میزنه اما کم ... همش به عکست گله میکنه ... بهت میگه بی معرفت ... میگه من یکسال اذیت کردم و تو دوبرابر تاوان گرفتی .

خلاصه که زندگی تو اگه سخت بود ... من هر روز با چشمام مردن آدمای خونه باغ رو دیدم ... برای ما سخت تر از تو گذشت ... خیلی سخت تر .

امروز اشک هام همش بی اجازه جاری میشن مثل الان ... کل صورتم خیس از اشکه ... دلم برای خودم و پرهام میسوزه .

- ترنم ؟

بهش نگاه میکنم ... با چشم های غرق در اشکم نگاهش میکنم .

- پاشو بریم شرکت دیگه بسه .

و با هم از کافی شاپ خارج شدیم .

دو هفته از دیدار من و نازنین می گذشت و من در این مدت فهمیده بودم آرتان به زودی پدر میشه و به گفته نازنین خیلی خوشبخته .

نازنین همینطور که گفته بود کمر به از راه به در کردن کوروش بسته بود ... اون روز توی کافی شاپ فکر کردم داره اذیتم میکنه ... آخه نازنینی که من میشناختم انقدر بی پروا نبود ولی بعد دیدم نه ... همچین جلوی کوروش مهندس صالحی مهندس صالحی میکنه انگار که ... استغفرا...

دو سال ولش کردم رفتم معلوم نیست کی چشم و گوشش رو باز کرده .

از شرکت کوروش خارج میشم ... میخوام به سمت طرف مقابل خیابون برم که ... چشمم تو دو تا چشم آشنا قفل میشه ... یک جفت چشم مهربون ...

حالا می فهمم چقدر دلتنگش بودم ... کیفم از دستم رها میشه و میفته کف پیاده رو .

نمی دونم چرا نمی تونم حرکت کنم ... انگار تمام وجودم چشم شده و میخواد تمام دلتنگی دو سال گذشته رو همین الان جبران کنه .

دستاش رو از هم باز میکنه ... از خود بیخود میشم ... قدم به قدم جلو میرم ... اشک هام هم قدم به قدم همراهیم میکنن ... جلوش می ایستم ... دست های لرزانم رو بلند میکنم ... با شک ... با ترس ... با تردید به صورت شش تیغه اش نزدیک می کنم ... نوک انگشت هام صورتش رو لمس میکنه ... می فهمم واقیه ... باورم میشه درست میبینم ... باورم میشه رویا نیست ... باورم میشه بیدارم و ...

خودم رو در آغوشش رها می کنم ... دست های اونم دورم پیچیده میشه ... منو به خودش فشار میده ... به کمرش چنگ میزنم ... مهم نیست بین پیاده رو و تو یه مکان عمومی ایستادیم ... مهم نیست همه تماشامون میکنن ... مهم اینکه حضور داره ... مثل دو سال پیش ... مثل تمام روزهای گذشته ... تو بغلش گریه میکنم ... شونه های اونم میلرزه ... مطمئنم باز هم به خاطر من داره گریه میکنه ...

تو آغوشش تمام غصه های دو سالم رو خالی میکنم ... تمام کوله بار سنگین دلتنگیم رو زمین میذارم ...

بو میکشمش ... بوی خونه باغ رو میده ... بوی آدمای خونه باغ رو میده ... بوی تمام حس های خوبی رو که از بودن با آدمای خونه باغ داشتم رو میده .

صداش روح دوباره در وجودم میدمه .

- آجی کوچولوی من چقدر بزرگ شدی ... چقدر خانم شدی .

میخنده .

- مهندس شدی ... تا اونجایی که من یادم میاد تو از مهندسی متنفر بودی پس چی شد ؟

با صدای لرزانی صداش میزنم .

- آرت...ت...ان

- جونم عزیزم .

- دل...م برا...ت تن...گ شده بو...د .

بیشتر من رو به خودش فشار میده .

- منم همینطور عزیزم .

یه نگاه به دور و برمون میندازه .

- ترنمی فکر کنم از این جا بریم بهتره ... بریم خونه من ؟ ... نگار خیلی دوست داره ببینت .

حاضر بودم باهاش تا جهنم هم برم ... سرم رو به نشانه تایید تکون دادم ... و با هم به خونه آرتان رفتیم .

قبل از اینکه وارد خونه آرتان بشیم بازوم را کشید ...

- صبر کن .

پرسشی نگاهش کردم .

- میخوام هر چی شد بدونی من مقصر نیستم .

- متوجه منظورت نمیشم .

- خوب همینطوری گفتم ... شاید مثلا ... خوب شاید از رفتار نگار ناراحت بشی .

نه انگار داشت هذیون می گفت .

- تو خودت گفتی نگار خیلی مشتاقه منو ببینه ... اگه دروغ گفتی برگردم .

و برگشتم تا از ساختمان خارج بشم که دوباره بازوم رو کشید .

- اوف ... چته ... تکلیفت با خودت روشنه ؟

چشمش رو روی هم گذاشت ... انگار داشت تمرکز می کرد ... نفس عمیقی کشید و دوباره چشم هاش رو باز کرد

... دوباره چشمش مهربون شده بود .

- من اشتباه کردم ... بیا بریم ... یه حرفی رو هوا زدم دیگه .

سرم رو مشکوک تکون دادم ... زنگ آپارتمان رو زد ... مطمئن بودم کاسه ای زیر نیم کاسه است .

در باز شد و نگار از آن خارج شد ... نگاهش کردم ... به کسی نگاه کردم که دو سال پیش بیشتر از همه مشتاق دیدنش بودم ولی دقیقا روزی که وارد خونه باغ شد من چند ساعت قبلش اون باغ و آدماش رو ترک کرده بودم .
زیباتر از اون چیزی بود که تصویرش رو می کردم ... چشم های عسلی رنگ ... صورت گرد و سفید ... بینی قلمی ... لب های متوسط .

به شکمش نگاه کردم ... شاید چهار یا پنج ماهه بود .

هیچ کدوم حرف نمیزدیم ... انگاری اون هم در حال آنالیز کردن من بود .

با صدای آرتان به خودمون اومدیم .

- خانما ... فیلم سینمایی نگاه میکنین که صدا از دیوار در میاد ولی از شما دو تا نه ؟

بدون اینکه به آرتان نگاه کنم یا جواب حرفش رو بدم آروم نگار رو بغل کردم ... اون هم بغلم کرد ... ناراحت بودم ... بغض داشتم ... پشیمون بودم ... من با رفتنم تمام لحظات زیبایی که میتونستم داشته باشم رو از دست داده بودم .

من مقصر این بودم که آرتان و نگار عروسی نگرفته بودن ... میتونستم بمونم و تو شادی وصالشون شرکت کنم ... حتی خودم رو از خبر بارداری نگار هم محروم کرده بودم و حالا زمانی برگشته بودم که دیگه چیزی به ، به دنیا اومدن بچشون نمونده بود ... شاید اگر نرفته بودم ... من اولین نفری بودم که از این اتفاق خوب باخبر می شدم ... اشتباه کرده بودم ... برای اولین بار در طول دو سال گذشته اعتراف میکنم که ترک کردن خونه باغ بزرگترین و غیر قابل جبران ترین اشتباهی بوده که انجام دادم .

تنها حرفی که تونستم به نگار بزنم یک کلمه بود ... آره شاید همین یک کلمه بهتر از هر حرف دیگه ای بود .

- متاسفم ...

آروم من رو به خودش فشرد .

- متاسف چرا ؟

- به خاطر اینکه به خاطر من نتونستین عروسی بگیرین ... متاسفم به خاطر تمام لحظاتی که باید در کنار تو آرتان می بودم ولی نبودم ... آرتان همیشه در همه شرایط کنارم بود و من این رو بهش بدهکار بودم ... متاسفم ... متاسفم .

- هیش آروم باش ... برای این حرفا وقت هست ... میدونی الان چه احساسی دارم .

- نه .

- خیلی خوشحالم که کسی رو میبینم که دو سال فقط از زبون دیگران دربارش شنیدم ... خوشحالم دختری رو میبینم که با اون همه سختی تو زندگیش مبارزه کرده اونم به تنهایی ... تو برای من سنبل شجاعت و مقاومتی ... خوشحالم که بالاخره روزی رسیده که میتونم خودم با چشمام ببینم نه از روی حرفای دیگران و عکس هات .
چقدر این دختر مهربون و خوش قلب بود ... چقدر دوست داشتنی بود ...

- منم خوشحالم که دختری رو میبینم که این آرتان بد قلق رو پایبند خودش کرده ... تمام این دو سال فکر می کردم تو چی داشتی که آرتان انقدر دوست داشت ... زیبایی ... اخلاق خوب ... تربیت خوب ... خانواده خوب ... اما حالا میبینم تو همرو با هم داری ... خوشحالم که تو ، توی زندگی آرتان هستی .
از هم جدا شدیم ... هر دو لبخند به لب و با چشم های اشکی بهم نگاه می کنیم ... آرتان هم با لبخند و یه قطره اشک که از گوشه چشمش در حال سُر خوردن بود نگاهمون می کرد .
- بهتره بریم تو .

و با این حرف نگار همه با هم وارد آپارتمان شدیم .

همین که وارد خونه شدیم از حرکت ایستادم ... باورم نمی شد که تصویر مقابلم حقیقت باشه ... تمام آدمایی که یک روزی ازشون فرار کرده بودم و خودم رو در به در کوچه و خیابون کرده بودم جلوی روم ایستاده بودن .
نقطه اشتراک همشون چشم های اشکیشون بود ... ولی من نمی خواستم ... آمادگیش رو نداشتم ... شاید هنوز برای رویارویی باهاشون زود بود ... من هنوزم نتونسته بودم حضور نازنین و آرتان رو هضم کنم ... رو در رو شدن با آدمای خونه باغ که جای خودش رو داشت .

احساس خفگی می کردم ... باید می رفتم ... باید از این آپارتمان و آدمای توش دور می شدم ...

دست خودم نبود ... خاطراتی که دو سال برای فراموشیشون تلاش کرده بودم با دیدن این جماعت دوباره به یادم اومده بودن ... تصویر تحقیر ها و توهین هاشون جلوی چشم هام جون گرفته بود ... انگار اون لحظه ها همین الان در حال تکرارن ...

راه رفته رو برگشتم ... دستم روی دستگیره در بود و می خواستم در رو باز کنم که صدایی متوقفم کرد ... دستم روی در خشک شد .

- صبر کن .

صدای آرمان بود .

- به حرف هام گوش بده بعد هر جا دلت خواست برو ... اصلا برای همیشه برو .

دست هام رو از روی دستگیره در برداشتم ولی برنگشتم .

آرمان شروع به حرف زدن کرد ... صداس درد داشت ... زجر داشت ... بغض داشت ... جنس صداس رو میشناختم ... من با این صدای زجر دار و درد دار آشنا بودم ... خودم هم یه روزی با این تن صدا با همین درد و رنج حرف میزدم .

- من سه سال پیش اشتباه کردم ... میدونم اشتباهم قابل بخشش نیست ولی کینه و انتقام کورم کرده بود ... میدونم با کارم زندگی کسی رو که برام مثل خواهر بود و خراب کردم ولی اون موقع که این کار رو می کردم فکر نمی کردم عاقبتش انقدر وحشتناک و درد آور باشه ... من اشتباه کردم ولی به خدا بعدش پشیمون شدم ... من زندگیت رو نابود کردم ولی خدا شاهده من بیشتر از تو نابود شدم ... تو یکسال زجر کشیدی و من سه ساله دارم تو عذاب وجدان دست و پا میزنم زجر می کشم ... تو یکسال اذیت شدی ولی من سه ساله دارم توهان کار نسنجیدم رو پس میدم ... من با کارم تو رو ... خودم و ... تمام آدمایی که اینجان رو رنجوندم ... همه رو عذاب دادم ... من دونسته اذیت کردم ولی این آدمادونسته ناراحتت کردن ... تو هم تقاصت رو از هممون گرفتی ... یک بار با به کما رفتنت ... یبار با ترک کردن خونه باغ ... خواهش می کنم بیا این کدورت چند ساله رو فراموش کن ... میدونم اگه تا آخر عمرمون هم تاوان بدیم بازم جبران قلب شکسته تو نمیشه ... ولی بیا و ببخش ... منو نگاه کن ... دو ساله دارم با قرص آرامبخش شب هام رو به صبح میرسونم ... دو ساله دارم کابوس میبینم ... دو ساله از ترس اینکه بمیرم تو حلالم نکنی زندگیم جهنم شده ... بیا ببخش و من و از این همه عذاب نجات بده ... مطمئن باش اگه بتونی من رو ببخشی میتونی بقیه رو هم ببخشی ... فقط یکم فکر کن ... ببین اگه تو هم بخوای تلافی گذشته رو کنی با ماها فرقی داری ؟

برگشتم طرفش ... صورتش پر از اشک شده بود ... مثل صورت من ... تا حالا گریه آرمان رو ندیده بودم ... اما نمی تونستم ... کاری که ازم میخواست خیلی سخت بود .

- نمی ... تو.. نم .

- چرا ؟

- نمی تونم اون همه عذاب رو فراموش کنم ... به خدا میخوام ولی هر بار که میبینمتون تمام اون خاطرات تلخ دوباره جلو چشمم زنده میشه ... خودمم خستم از این همه درد ... این همه عذاب ... این همه دوری ... این همه دلتنگی ... ولی نمی تونم نزدیکتون باشم ... تو این دو سال فکر می کردم اگه دوباره ببینمتون میبخشمتون ... فکر می کردم تونستم همه چیز رو فراموش کنم ولی الان که دیدمتون فهمیدم هنوز نتونستم ... نتونستم ... نتونستم .

و با حق روی زمین نشستم ... برای خودم هم سخت بود ... دیدن عذاب اونایی که دوستشون دارم از عذاب خودم سخت تر بود ولی نمی تونستم .

همینطور که روی زمین نشسته بودم و گریه می کردم ... یکی خیلی آهسته در آغوشم گرفت ... صداس تو گوشم پیچید ... آرمان بود .

- یکبار بهمون فرصت بده ... من بهت قول میدم با مرور زمان همه اون خاطرات رو فراموش می کنی ... من قول میدم با تجربه دوباره محبت این آدمای اون خاطرات رو فراموش میکنی ... من بهت قول میدم همه این آدمای مرهمی میشن برای دل زخم خوردت ... مطمئن باش وقتی مرهم بشن ترک قلبت دوباره بند زده میشه ... دوباره میشی همون ترنم همیشگی ... دوباره شاد میشی ... دوباره میخندی ... بهم اعتماد میکنی ؟

سرم رو بلند کردم و تو چشمای اشکیش نگاه کردم ... زلال زلال بود ... بهش اعتماد داشتم ... میخواستم برای اولین بار در زندگیم ریسک کنم ... میخواستم سر خوشبختی دوبارم قمار کنم ... میخواستم دوباره خانواده از دست رفتم رو بدست بیارم ... میخواستم ... دوباره طعم محبت واقعی رو بچشم .

- اعتماد میکنم ... اعتماد میکنم .

لبخندی بر لب هاش نشست و من رو دوباره در آغوش کشید .

- ممنونم ترنم ... ممنونم ... بهت قول میدم پشیون نشی ... قول میدم .

به آدمای روبروم نگاه میکنم .

همه هستن ... باباجی ... پدرم ... مادرم ... برادرام ... عمو و زن عمو ... خانواده عمه ... نازنین ... ولی ... ولی جای خالی یه نفر بدجوری تو ذوقم میزنه ... پرهام نیست ... کسی که با تمام وجود دوستش دارم در کنارم نیست ... اولین نفر مامان زهرا جلو میاد ... پیرتر از گذشته شده ... ولی میخنده ... بغض داره ولی خوشحاله ... دست هام رو میگیره .

- دلم برات تنگ شده بود بی معرفت ... دو سال رفتی نگفتی دلمون برات تنگ میشه ... نگفتی داغون میشیم ... نگفتی کمر مامان زیر بار غم نبودم خم میشه ... نگفتی از نگرانی اینکه دخترش شبا کجا می مونه ... چی می خوره ... گیره کیا افتاده ... زنده است ... مرده ، یه شبه پیر میشه ؟

آروم به آغوش میکشتم ... خوشحالم ... از این که تو امن ترین آغوش دنیام خوشحالم ... از این که دوباره طعم محبت مادرانه رو چشیدم خوشحالم ... ولی بغض تو گلوم مانع از حرف زدنم میشه ...

حس آدمی رو دارم که تو خوابه و داره رویاهای دست نیافتنی زندگیش رو میبینه ...

خودم رو تو آغوشش بیشتر جابجا میکنم ... شاید لازمه یک کلمه بگم تا دل مادرم هم آروم بگیره .

- متاسفم ... ما..مان

آه بالاخره گفتم ... لبخند روی لب همه نشسته .

از مامان جدا میشم ... همه به نوبت در آغوشم میگیرن ... هر کسی یه چیزی میگه ... هر کس یجور غم نبودم رو تعریف میکنه ... هر کس یجور دلتنگیش رو ابراز میکنه .

و باباجی ... حرف باباجی بیشتر از همه بهم آرامش میداد ... گلایه نمی کنه ... از نبودم شکایت نمی کنه فقط میگه خوشحالم ... خوشحال از اینکه بزرگ شدی ... از اینکه با وجود تنها بودن تو این شهر هنوزم موفقی ... خوشحالم که نوه ای مثل تو دارم ... شرمندم به خاطر تمام روزهای سیاه زندگیت ... شرمندم به خاطر تمام اشتباهات گذشتم ... به خاطر حرفام ... کارام ... رفتارام ... منو می بخشی ؟

حرفی نمی‌زنم فقط ... در آغوشش فرو میرم ... همین رفتار از صد تا جمله پر معنی تره ... به خدا قسم گاهی نباید حرف زد ... گاهی سکوتت خودش هزارتا حرفه برای بقیه ...

روی مبلی در کنار بقیه نشستیم و به حرف هاشون گوش میدادم ... به کارهایی که تو این دو سال انجام دادن ... گاهی وقت هام اون وسط مسطای حرفشون ابراز دلتنگی میکنن .

خودم اینجام ولی حواسم اینجا نیست .

آرتان کنارم میشینه ... دستش رو میندازه دور گردنم .

- چرا تو فکری ترنم ؟

دیگه نمی تونم تحمل کنم ... باید ازش بیرسم .

- پرهام ... نمی خواست من رو ببینه ؟ یعنی انقدر از من ناراحته ؟

- نه ... پرهام خبر نداره تو رو پیدا کردیم ... نمیدونه الان اینجاایی ... بهش نگفتیم ... نمیدونستیم تو با دیدن آدمای خونه باغ چه عکس العملی از خودت نشون میدی ... پرهام همینطوریشم از زندگی دست کشیده ... همینطوریشم خیلی داره عذاب میکشه ... به امید دیدن دوباره تو نفس میکشه ... غذا میخوره ... راه میره ... اگه امروز میومد و تو از خودت میروندیش برای همیشه داغون میشد ... نخواستیم حالش از این بدتر بشه .

یه قطره اشک از گوشه چشمم میریزه ...

- الان کجاست ؟

- تو عمارت خودش تو خونه باغ .

تو یه تصمیم آنی از جام بلند میشم ... آرتان جلوم می ایسته ... همه به پیچ پیچ ما چشم دوختن ... به حرکت ناگهانی من .

- منو میبری پیشش ؟

- الان ؟

- همین الان .

- ام...

- میبری یا نه؟

- باشه میبرمت.

آرتان ماشین رو جلوی خونه باغ متوقف میکنه ... برمیگرده به طرفم.

- مطمئنی میخوای این کارو بکنی؟

- مطمئن تر از همیشه.

سرس رو به معنی باشه تکون میده و یه کلید میگیره جلوم.

- این چیه؟

- یکیش کلید در باغ ... اون یکی هم کلید عمارت پرهام ... منو ایمان یکی از این کلید داریم ...

تمام قدردانیم رو تو چشمام میریزم و نگاهش میکنم.

- ممنونم.

لبخند زیبایی میزنه.

- قابل شما رو نداره ترنم خانم ... حalam بپر پایین که من باید برگردم خونه.

از ماشین پیاده میشم.

یک لحظه جلوی در باغ می ایستم ... تصمیمم رو میگیرم و کلید رو توی قفل به حرکت در میارم و در رو باز میکنم.

وارد خونه باغ میشم ... دلتنگی هام دوباره سرباز میکنه ... دوباره به اشتباهم پی میبرم ...

صدای پیانو توی فضای باغ میپیچه ... و بعد صدایی که همراهش میخونه.

دل منو میشکنی به این آسونی

بگو چی شد اون همه گریه هات

میگفتی میشیم جدا

یه روزی از هم دیگه چرا

حالا هم داری میگی دیگه نمیتونی

بمونی حتی یه لحظه با من

میریو خونه میشه

واسه همیشه پر غم

تو به حرف من گوش کن

نگو منو فراموش کن

نگو برو

تو بمون پیش من

بی معرفت نزار تنهام

تو به حرف من گوش کن

نگو منو فراموش کن

نگو برو

تو بمون پیش من

نزار بشیم جدا

نمیدونم که یهو چی شدش اصلا

که می گذری انقدر راحت ازم

ولی من هنوز میمیرم

واسه چشمت به خدا قسم

هنوزم میخوام سر رو پات بزارم

هنوزم رو تو همون حسو دارم

بگو تو هم دلت واسه من تنگ شده

جواب بده به سوالمو

به حرف من گوش کن

نگو منو فراموش کن

نگو برو

تو بمون پیش من

بی معرفت نزار تنهام

تو به حرف من گوش کن

نگو منو فراموش کن

نزار بشیم جدا

پشتش ایستاده بودم ... بارش اشک هام دیگه دست خودم نبود ... برای اولین بار بود صداش رو میشنیدم که
میخونه ...

با شنیدن اون آهنگ همه احساسات دنیا بهم هجوم آورد ... غم ... درد ... عشق ... و باز هم پشیمونی .

با قدم های آهسته رفتم جلو و دقیقا پشتش متوقف شدم ... شونه هاش میلرزید ... مثل آخرین شبی که تو این
خونه بودم داشت گریه میکرد ...

دست هام رو روی شونش گذاشتم ... برنگشت ... میدونم فکر میکنه ایمان یا آرتانم ... شروع میکنم به حرف زدن .

- وقتی رفتم فکر نمی کردم دلمو اینجا جا بزارم ... وقتی رفتم فقط یه جسم بودم ... نفس میکشیدم به یاد تو ...
میخواایدم به امید دیدن رویای تو ... من بودم به خاطر تو ... حالا برگشتم ... برای جبران ... برای جبران این دو
سال ... برای خوشبختی ... برای تمام چیزهایی که دو سال هم من هم تو ازشون محروم بودیم ... با قلب شکستم
اومدم ... قبولم میکنی ؟

ایستاد ... با ناباوری نگاهم میکرد ... با ترس ... آره میترسید دروغ باشم ... توهم باشم ... میترسید نباشم .

به صورتم دست زد ... اشک هاش بی معطلی روون میشدن .

- خو..د.تی ؟

- آره .

- اومدی بمونی ؟

- آره .

بغلم کرد .

- دیگه تنهام نمیزاری؟

- نمیزارم .

و بعد از سه سال دوباره طعم لب های جادویییش رو که من رو عاشق خودش کرده بود چشیدم .

امروز بهترین روز زندگیمه ... روزهای تنهایی و تاریکی تموم شدن و حالا خورشید دوباره به زندگیم میتابه .

امروز روز عروسیمه ... عروسی که با سه سال تاخیر گرفته شد ... نمیدونم حکمت این سه سال چی بود ... ولی هر چی بود باعث شد بیشتر قدر هم رو بدونیم ... خیلی چیزها از این سه سال یاد گرفتیم ... هممون ... به خصوص من و پرهام .

من خیلی اصرار کردم که عروسی نگیریم اما پرهام میگفت اون موقع که تو کما بودی قول دادم وقتی دوباره مال من شدی این آرزوت رو برآورده کنم و من خوشحالم ... برای برگشتن به آغوش خانوادم ... بدست آوردن دوباره مرد زندگیم ... من خوشحالم به خاطر همه اتفاقات خوب زندگیم ... برای نامزدی نازنین و کوروش ... برای نامزدی کیمیا و آرمان و برای ... به دنیا اومدن اولین نوه آریایی ها ... طهورا دختر آرتان و نگار .
من خوشبختم ... خوشبخت .

پایان

۹۲/۱۲/۱۴

ت.ح

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1193867.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید